

**القَادِرَة**: ۱. مؤنثِ قَادِر. ۲. «بَيْنَالِيْلَة» - شبی بی رنج و آسان گذر در پیش داریم.

**القَادِس**: ۱. کشتی بزرگ. ۲. سنگریزه که هنگام آب دادن به شتران در آبشخور اندازند تا سهم یا نوبت آبخوری هر یک معلوم باشد. ج: قَوَادِس.

**قَادَعٌ مُقَادَعَةٌ** و **قِدَاعاً** (ق د ع) ۱. او را به سوی خود کشید. ۲. به بعیرَه شتر او از سرمستی مهارش را از دست او بیرون آورد.

**القَادِم**: ۱. فا. ۲. آینده. ج: قُدُوم و قُدَّم و قُدَّام و قُدَّمَة و قَادِمُون. ۳. «العَامُّ» - سال آینده. ۴. «مَنْ الْأَنْسَانُ» - سر انسان، کَلَّة آدمی. ۵. «مَنْ الرَّحْلُ» - قسمت جلو پالان، ج: قَوَادِم.

**القَادِمَة**: ۱. مؤنثِ قَادِم. ۲. واحدِ «قَوَادِم» و «قَدَامِي» - پَر بلند در قسمت پیشینِ بال پرنده، شاه پَر. ۳. «مَنْ الْعَسْكَرُ» - پیشرو لشکر، مقدمه لشکر. ۴. «مَنْ الرَّحْلُ» - قسمت جلو پالان. ج: قَوَادِم و قَدَامِي و قَادِمَات.

**القَادُوس**: ۱. ظرفی که دانه‌هایی چون گندم و جو را برای آسیاب کردن در آن ریزند. ۲. ناودان یا قیف آسیاب. ۳. ظرف یا دلو آبکشی و آبیاری کشتزار. ج: قَوَادِس.

**القَادُومِيَّة**: راه کوتاه، راه میان پَر (المو).  
**قَادِي مُقَادَاةٌ** و **قِدَاءٌ** (ق د ی) ۱. در خوبی با او برابری جُست، با یکدیگر رقابت کردند.

**القَادِيَّة**: ۱. مؤنثِ قَادِي. ۲. جماعتی اندک از مردم. ۳. قومی که از بادیه رانده شده باشند. ج: قَوَادِي.

**قَادَحٌ مُقَادَحَةٌ** و **قِدَاحاً** (ق ذ ح) ۱. او را دشنام داد و با او بدرفتاری کرد، یکدیگر را دشنام دادند.

**القَادَ:** ۱. فا. ۲. مصیبت زه، بلاآور، دشواری آفرین. ج: قَدَاذ.

**القَادَّة**: ۱. مؤنثِ قَادَ. ۲. «هُوَ لَا يَدَعُ شَادَّةً وَلَا سَهًا» - او دلاوری است که در جنگ به هر دشمنی که برسد او را می‌کشد. ج: قَوَادِي.

**قَادَعٌ مُقَادَعَةٌ** و **قِدَاعاً** (ق ذ ع) ۱. با زشت‌ترین دشنامها به او ناسزا گفت، به یکدیگر دشنامهای زشت

شده باشد. ۳. سرزمین خشک و بی باران.

**قَاخٌ مُقَوُخاً** (ق و خ) جَوْفَه: شکم او از بیماری فاسد شد.

**القَاخ**: «لَيْلَةٌ» - شب تیره و تاریک.

**قَادٌ مُقَوْداً** و **قِيَادَةٌ** و **قِيَاداً** و **مَقَاداً** و **قَيْدُودَةً** (ق و د)

۱. «الدَّابَّةُ»: افسار ستور را گرفت و آن را به دنبال خود کشاند. ۲. به ایلی موضع کذا: او را به فلان جا برد.

**قَادٌ مُقِيَادَةٌ** (ق و د) ۱. الجیش: رئیس و فرمانده سپاه شد. ۲. «مَنْ الْقَاتِلُ إِلَى مَوْضِعِ الْقَتْلِ»: قاتل را (برای بازسازی صحنه قتل) به قتلگاه آورد.

**قَادٌ مُقَيْدٌ** (ق ی د) ۱. بر پای او (قید) بند بست، او را در بند کرد، او را مَقَيْد کرد.

**القَاد**: مقدار، اندازه، مسافت، فاصله «بَيْنَهُمَا» - قوس: میان آن دو به اندازه یک کمان فاصله است. ۲. قَيْد و قَيْد (معنی ۴).

**القَادَات** ج: قَادَة. جج قَائِد.

**القَادَة** ج: قَائِد.

**قَادَحٌ مُقَادَحَةٌ** و **قِدَاحاً** (ق د ح) ۱. او را سرزنش کرد و از او بدگفت. ۲. به فی الأمر: با او در آن کار بگو مگو و ستیزه کرد.

**القَادِح**: ۱. فا. ۲. خوردگی و پوسیدگی تنه درخت و دندان و مانند آن. ۳. کرم درون خوار درخت و دندان. ۴. شکاف میان چوب. ۵. بدبویی، گندیدگی. ۶. طعنه، سرزنش (نا).

**القَادِحَة**: ۱. مؤنثِ قَادِح. ۲. کرمی که وسط درخت یا دندان را می‌خورد، کرم چوبخواره. ۳. «حَمِيٌّ» - تب سوزان. ج: قَادِحَات و قَوَادِح.

**قَادِرٌ مُقَادِرَةٌ** (ق د ر) ۱. در توانایی بر او برتری یافت، در برابر او مقاومت و قدرت‌نمایی کرد و غلبه یافت. ۲. به: خواست با او برابری کند. ۳. به: مانند کار او انجام داد. ۴. «بَيْنَ الشَّيْئَيْنِ»: آن دو چیز را با هم مقایسه کرد تا قدر و اندازه هر یک را بدانند.

**القَادِر**: ۱. فا. ۲. توانا. ۳. از نامهای خدای تعالی. ۴. آن که در (قَدْر) دیگ غذا پزد. ۵. آنچه در دیگ می‌پزند.



القَادُوس

دادند.  
**قَادَفٌ مُّقَادِفَةٌ وَقِدَافًا** (ق ذ ف) ۱: ه: به سوی او تیر افکند. ۲: ه: او را دشنام داد، هر یک دیگری را به باد دشنام گرفت.

**القَادِفُ**: ۱: فاء، تیرانداز، خمپاره‌انداز، آر پی جی انداز. مؤ: قَادِفَةٌ. ۲: نَاقَةٌ قَادِفَةٌ: ماده شتری که از تیززوی خود را پیشاپیش شتران دیگر اندازد و پیش رود.

**القَادِفَةُ**: ۱: مؤنث قَادِفٌ. ۲: جنگ‌افزاری که به سوی دشمن سنگ و جز آن پرتاب می‌کند، فلاخن، منجنیق. ۳: (امروزه) آتشبار، خمپاره‌انداز، موشک‌انداز، آر پی جی، بازو کا. ۴: «اللَّهَبُ»: آتشبار ضد هوایی. ج: قَادِفَات. ۵: «القَادِفَات»: نوعی هواپیمای بمب‌افکن و (امروزه) هلیکوپترها یا چرخ‌بالهای توپدار و موشک‌انداز.

**القَادُورُ**: ۱: آن که به سبب خوی بد خود مردم را ناپاک انگارد و با آنان نیامیزد. ۲: آدم بددل که چیزها را آلوده پندارد و نخورد، بددل، وسواسی - قَدُور.

**القَادُورَةُ**: ۱: کار زشت چون زنا و مانند آن، فحشا. ۲: سخن زشت. ۳: پلیدی، کثافت، آشغال. ۴: روسپی. ۵: کسی که از بدخویی با مردم نیامیزد. ۶: کسی که چیزها را به پندار آلودگی و ناپاکی نخورد، بددل، وسواسی (۵) و ۶ برای مذکر و مؤنث) ۷: ماده شتری که در گوشه‌ای دور از شتران دیگر می‌خوابد و به هنگام شیردوشی از آنجا می‌زند و می‌گریزد. ۸: مرد بددل و بدگمان بر عیال خویش. ۹: آن که در گفتار و کردار خود لایبالی است و بدانچه می‌گوید و می‌کند نمی‌اندیشد.

**القَادُوفُ**: ۱: خمپاره‌انداز کوچک. ۲: (از جنگ‌افزارها) توپ کوچک. ج: قَوَادِف.

**قَادَى مُقَادَاةً وَقِدَاءً** (ق ذ ی) ه: او را مجازات کرد.  
**القَادِي**: ۱: فَا قَدَى. ۲: غریبه دورافتاده از سرزمین خود، آواره. ج: قَدَاة.

**القَادِيَّةُ**: ۱: مؤنث قَادِي. ۲: نخستین کسی که در محل استقرار شخص بر او وارد شود. ج: قَوَادِي.

**قَارَءٌ قَوْرًا** (ق و ر) ۱: الصيْدُ: شکار را فریب داد. ۲: -

ه: چشم او را درآورد. ۳: - الشيءُ: از میان آن چیز قطعهای مدور برید. ۴: الرجلُ: آن مرد با سر پنجه آهسته راه رفت تا کسی متوجه او نشود، پاورچین پاورچین جیم شد.

**قَارَءٌ قَيْرًا** (ق ی ر) السفينةُ: کشتی را با قیر اندود کرد. - السطحُ: بام را قیراندود کرد، اسفالت کرد.

**القَارِ** ۱: ج: قَارَةٌ. ۲: قیر. ۳: معد: درختی جنگلی و زراعتی از تیره گردوها که میوه‌ای خوش‌طعم دارد، گردوی آمریکایی. Carya (S), Hickory (E). ۴: غلّة شتر (الر).

**قَارًا مُقَارَاةً وَقِرَاءً** (ق ر ء) ه: در قرائت با او همراهی کرد، با او هم‌درس شد، با یکدیگر درس خواندند.

**القَارِي** (قارِء): ۱: فاء، خواننده. ۲: آن که قرآن را خوب قرائت کند، قاری قرآن. ۳: عابد، پارسا. ج: قَرَاءَةٌ وَقَرَاءٌ.

۴: «الأفكار»: خواننده افکار. ۵: «البخت»: خواننده بخت، اقبال‌بین. ۶: «الكف»: کف‌بین.

**القَارَاةُ**: جای پر از مردم، جای شلوغ. ج: قَارِيَات.

**قَارِبٌ مُقَارِبَةٌ** (ق ر ب) ه: به او نزدیک شد، هر یک به دیگری نزدیک شد. ۲: آهنگ هماغوشی کرد. ۳: -

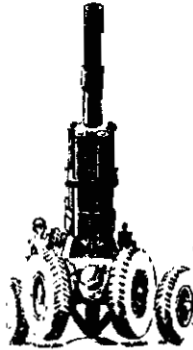
ه: با او به نیکی و نرمی سخن گفت. ۴: - فی الأمر: در آن کار راه درستی و اعتدال را پیمود. ۵: - الإناء: ظرف نزدیک به پُری شده، نیمه پُر شد. ۶: - فی البیع: در داد و ستد با او کنار آمد.

**القَارِبُ**: ۱: فاء. ۲: جوینده آب در شب، آبجو. (به جوینده آب در روز «قَارِب» نگویند). ۳: ساریانی که شبانه شترانش را راه می‌برد تا صبح به آبشخور برساند.

۴: آن که شمشیرش را در (قرب) نیام می‌کنند یا برایش نیام فراهم می‌کنند. ج: قَرَبَةٌ وَقَرَبٌ ه: قایق، کرجی، زورق «الصيْد»: قایق ماهیگیری. ج: قَوَارِب.

**القَارِيَتُ**: ۱: فاء. ۲: آن که هرچه بیابد بخورد، شکمبارة حریص. ۲: «دمّته»: خونی که زیر پوست خشک شده

\* در تهذیب «قارِب» جوینده آب به اطلاق معنی شده و مقید به شب یا روز نیست (لس).



القَادِفَةُ



القَارِبُ

- باشد، خون‌مردگی زیر پوست. ۲. مُشکب بسیار نیکو و تیزبوی. ج: قَوَارِث.
- القازة**: ۱. واحد قار که درختی است. ۲. گله بزرگ شتر. ۳. کوه کوچک جدا افتاده از کوههای دیگر. ۴. ماده خرس. ج: قارات و قُور و قَیران.
- قازخ مُقازَحَة** (ق ر ح): ۱. با او روبرو شد. ۲. ه - ه بِالْأمر: او را با آن موضوع روبرو ساخت.
- القارح**: ۱. فاء زخم‌زننده، ایجادکننده قرحه و زخم. ۲. (از شمداران) ستوری که دندانهایش درآمدن باشد، ستور تمام دندان. ۳. (از کمانها) کمانی که زه آن از قبضه دور باشد. ج: قَوَارِح و قُح و مقارِیح (بر غیر قیاس) ۴. (در اسبان) دندان اسب که نشانه رشد حیوان است. ج: قَوَارِح. ۵. درخت و میوه فندق هندی. مؤ: (ایضاً) قارح و قارِحَة ج مؤ: قارِحات و قَوَارِح.
- قاز مُقازَة** (ق ر ر): ۱. الصلاة أو فیها: در نماز آرام گرفت و تکان نخورد. ۲. ه - ه علی الأمر: با او در آن کار قرار گذاشت و موافقت کردند.
- القاز**: ۱. فاء. ۲. آرام‌گیرنده. ۳. «یومٌ -»: روز سرد.
- القازات** ج: (مؤنث سالم) قازَة (معنی ۴).
- القازَة**: ۱. مؤنث قاز. ۲. آرام و بی‌حرکت. ۳. زمین فراخ و هموار و استوار. «عینٌ -»: چشمی که دَو دَو نزند و از آرامش و شادمانی و خرسندی صاحبش خبر دهد. ج: قَوَار. ۴. هر بخش از پنج خشکی بزرگ زمین، قاز. ج: قازات.
- القازِی**: منسوب به قاز، قازهای. «الْمَنَاحُ -»: آب و هوای قاره‌ای، اقلیمی (که اختلاف درجه حرارت تابستان و زمستان در شرایط آن بسیار است).
- القاریس**: ۱. فاء. ۲. سرمای سخت، سوز سرما. ۳. «شیءٌ -»: چیز کهنه و قدیم.
- قازِش مُقازِشَة** (ق ر ش): ۱. ه - ه با او آمیزش و رفت و آمد کرد. ۲. ه - ه در گردآوری مال با او رقابت کرد و از او پیش افتاد. ۳. ه - ه هر یک به دیگری نیزه زد و صدای چکاچک نیزه‌ها بلند شد.
- القاریس**: ۱. فاء. ۲. کسب‌کننده روزی برای خانواده
- خود. ج: قَزاش و قَزَشَة.
- القاریشَة**: ۱. مؤنث قاریش. ج: قَوَارِش. ۲. «الزِمَاحُ القَوَارِش»: نیزه‌های درهم شده در جنگ.
- قارِص مُقارِصَة و قِراصاً** (ق ر ص): ۱. از یکدیگر نیشگون گرفتند. ۲. به یکدیگر زخم زبان زدند و یکدیگر را آزرندند.
- القاریص**: ۱. فاء. ۲. حشره‌ای کوچک مانند پشه که نیش می‌زند. ۳. مع: گیاهی دارویی از تیره خرزهره که نام دیگرش عَرَم است.
- القاریصَة**: ۱. مؤنث قاریص. ۲. «کلمةٌ -»: سخن آزرنده، کلام نیشدار.
- قارِص مُقارِصَة و قِراصاً** (ق ر ض): ۱. ه - ه به او قرض داد. ۲. ه - ه رفتار نیک یا بد او را با رفتاری نیک یا بد پاسخ داد، معامله به مثل کرد، تلافی کرد. ۳. ه - ه فی المال: با او در مال تجارت کرد، مضاربه کرد.
- القاریض**: ۱. فاء. ۲. هر جانور جونده از تیره جوندگان.
- قارِع مُقارِعَة و قِراعاً** (ق ر ع): ۱. الابطال: جنگاوران بانیزه یا گرز یا شمشیر یکدیگر را کوفتند. ۲. ه - ه با او قرعه کشید. ۳. ه - ه در قرعه کشیدن بر او غالب آمد، از او برد. ۴. ه - ه در قرعه کشی به او باخت (از اضداد) ۵. ه - ه با او شریک و سهم شد، جمع‌المال و هم‌خرج شدند.
- القاریعَة**: ۱. مؤنث قاریع. ۲. قیامت، رستاخیز. ۳. بلای گشوده، حادثه سخت و ناگوار. ۴. نام سوره صد و دهم قرآن مجید. ۵. «الطریق»: بلندی و میانه راه، شاهراه. ج: قَوَارِع. ۶. «قوارِع فلان»: سخنان آزرنده فلانی، زبانه‌های او.
- قازِف مُقازِفَة و قِرافاً** (ق ر ف): ۱. ه - ه به او نزدیک شد. ۲. ه - ه الذَّنْب: به گناه نزدیک شد، مرتکب گناه شد.
- قازِن مُقازِنَة و قِراناً** (ق ر ن): ۱. ه - ه با او نزدیک و همدم و همنشین شد. ۲. ه - ه الشیء بالشیء: آن چیز را با آن یک سنجید، مقایسه کرد.
- القارین**: ۱. فاء. ۲. «رجُلٌ -»: مرد شمشیردار یا تیر و کماندار. ج: قَزان و قَزَنَة.



القازورة



القاریه

کوچک. ج: قَوَازِيرُ.  
**قَاسٍ** مُقَوَّسًا (ق و س) ۱. الشیءُ بغيره: آن چیز را با چیزی دیگر مقایسه کرد و سنجید. ۲. القوم: بر آن گروه پیشی گرفت، از آنان جلو افتاد. ۳. ه: کمانش از کمان او بهتر بود.  
**قَاسٍ** یـ قَیْسًا (ق ی س) [پزشکی] الطیبُ الجرح: پزشک با میله‌ای (سوند) عمق زخم را اندازه گرفت. (اصطلاحاً) سونداژ کرد، سوند زد.  
**قَاسٍ** یـ قَیْسًا و قِیَاسًا (ق ی س) ۱. الشیءُ: آن چیز را اندازه گرفت، طول و عرض و ارتفاع و وزن و دیگر ویژگیهای آن را معلوم کرد. ۲. ه بکذا: آن را با فلان چیز همانندش مقایسه کرد. ۳. ه الی بکذا: برای رسیدن به فلان چیز از او پیشی گرفت. ۴. ناز کرد و کبر فروخت و سخت شد. ۵. گرسنه شد.  
**القَاسِ**: مقدار، اندازه.  
**القَاسِبِ**: ۱. ۲. نرّه سست و کاهل.  
**قَاسِحٌ** مُقَاسِحَةٌ و قِیَاسِحًا (ق س ح) ه: با او درستی کرد و خشونت وزید، به تندی و سختی رفتار کرد.  
**القَاسِیحِ**: ۱. ۲. ثوبٌ سـ: جامه درشت و خشن. ۳. زَمَحٌ سـ: نیزه سخت.  
**القَاسِیْطِ**: ۱. ۲. بیدادگر، ستمکار منحرف شونده از حق. ج: قُتَاطٌ.  
**قَاسِمٌ** مُقَاسِمَةٌ (ق س م) ۱. ه المال: هر یک سهم خود را از آن مال گرفت، مال را با او قسمت کرد. ۲. ه: برای او قسم خورد.  
**القَاسِیْمِ**: ۱. ۲. قسمت کننده، بخش کننده. ۲. [حساب] هـ المشتَرک بین عدّة اعداد: مقسوم علیه مشترک، عددی که چندین عدد قابل تقسیم به آن باشد.  
**قَاسِی** مُقَاسِیةً (ق س و) الألم و نحوه: درد و رنج و مانند آن را تحمل کرد، سختی کشید.  
**القَاسِی** و **قَاسٍ**: ۱. ۲. سخت، بیفت، محکم. ۳. خشن. «قلب قاس»: دل سخت و خشن. ج: قُساة.  
**القَاسِیة**: ۱. مؤنث قاسی. ۲. زمینی سخت که در آن

**القَاریة**: ۱. مؤنث قارین. ۲. مکانیک: کولپینگ (المو). Coupling (E)

**القَاریة**: ۱. ۲. پوست خشک شده.

**القَازِوَرَة**: ۱. بطری، شیشه جای شربت و دارو. ۲. شیشه یا ظرف مخصوص نمونه پیشاب بیمار برای آزمایشگاه یا پزشک. ۳. چشمخانه، حدقه چشم. ۴. ظرف خرما. ج: قَوَازِيرُ.

**القَازِوَسِ** یو معد: ماهی خاردار، گرگ دریایی.

Seabass (E)

**القَازِوَن** ۱. یو معد: گیاه آقارون، باش. ۲. ج: (مذکر سالم): قاری.

**القَاری**: ۱. ۲. خواننده، قرائت کننده. ۲. نیزه زن. ه طعان. ۳. روستایی، قریه نشین، دهنشین. ج: قَازِوَن و قَراة. مؤ: قَاریة. ج مؤ: قَوَارِ.

**القَازِیَاتِ** ج: قارة.

**القَاریة**: ۱. مؤنث قاری. ۲. جای پر از مردم، محل شلوغ از جمعیت. ۳. گروه انبوه مردم. ۴. بن یاسر نیزه و لبه و دم شمشیر و تیزی آنها. ۵. قسمت بالا یا پایین کوهان شتر. ۶. پرنده‌ای با پاهای کوتاه و نوک دراز و پشت سبز که بدان تفأل زندقه سبز قبا ه قاریة. ۷. کار دشوار. ج: قَوَارِ. ۸. هَم قَوَاری الله: آنان امینان و شهیدان خدایند. ۹. نوعی درخت گردوی آمریکایی

Hicory (E)

**القَاریة**: پرنده شقراق، سبز قبا ه قاریة (معنی ۶)

**قَازٌ** قَوَزًا: (ق و ز) التفاح: سیب را گاز زد و خورد.

**القَازِبِ**: ۱. جانور دوزیست، هر جانور ذوحیاتین. ۲. بازرگان سخت کوش و پویا که در خشکی و دریا به تجارت می پردازد.

**القَازِحِ**: ۱. ۲. سعّر سـ: نرخ گران.

**القَازِحَة**: ۱. مؤنث قازح. ۲. حباب روی آب. ج: قَوَازِحِ.

**القَازِ**: ۱. ۲. قَزٌّ و جـ. ۲. شیطان، دیو. ج: قُزَاز.

**قَازِلٌ** مُقَازِلَةٌ و قِزَالًا (ق ز ل) ۱. ه: او را تنگ کرد. ۲. ه: با او مسابقه پرش داد.

**القَازِوَرَة**: ۱. شیشه و بطری کوچک. ۲. تشت و طاس

- گیاهی نروید. ۳. «لیلةٌ» : شب بسیار تاریک، شب ظلمانی. ج: قواس.
- القاشایی** : ۱. منسوب به قاشان (کاشان در ایران). ۲. خزف لعابدار منقوش، کاشی (المو).
- القاشیب** : ۱. فا. ۲. آن که از مردم عیبجویی کند و عیبی را که خود دارد به دیگران ببیند. ۳. ضعیف‌النفس، بددل، ۴. درزی، ختّاط. ج: قَشَبَة و قَشَاب.
- القاشیر** : ۱. فا. ۲. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان عقب بماند. ج: قَشْر و قَشْرَة.
- القاشور و القاشورَة** : ۱. خشکسال، قحط سال (که «قشر» پوست از همه بکند). ۲. شوم، نامبارک ۳. اسبی که در مسابقه از همهٔ اسبان عقب بماند. ج: قَواشیر.
- القاشیرَة** : ۱. مؤنث قاشیر، پوست‌کننده. ۲. شکستگی یا ضربه‌ای که پوست را پاره کند. ۳. زنی که پوست صورت خود را بخراشد (و امروزه با داروهای بیندازد) تا رنگش روشن و صاف گردد. ج: قَواشیر.
- القاشی** : ۱. فا. ۲. سگه بی‌ارزش و ناچیز.
- قاص** - **قَیصاً** (ق ی ص) ۱. ت السنّ: دندان از ریشه درآمد، از بیخ افتاد. ۲. السنّ: دندان را از ریشه درآورد (لازم و متعددی). ۳. الجداز: دیوار فرو ریخت ۴. الجداز: دیوار را از پایه ویران کرد (لازم و متعدی) ۵. البطن: شکم تکان خورد.
- القاصب** : ۱. فا. ۲. قصاب، گوشت‌فروش. ۳. نوازنده (قَصَب، نی، نی‌نواز. ج: قَصَبَة و قَصَاب. ۴. ابر پُر تندر و غرنده، رعد پر صدا. ج: قَصَب.
- القاصد** : ۱. قصدکننده، آهنگ‌کننده کاری. ۲. پیک، «الرسولی»: پیک یا سفیر و نمایندهٔ پاپ (سابقاً به دربار شاهان اروپا و امروزه به تمام کشورها). ۳. «سَفَر» : سفری نزدیک و کوتاه و آسان. ۴. «طریق» : راه هموار و راست. ج: قَواصد.
- القاصر** : ۱. فا، کوتاهی کننده. ۲. نارسا. ۳. «مات» : آب سرد. ۴. «الکلاء» : گیاه و رستنی دور از آب. ۵. [قانون]: صغیر، خردسال که به سن رشد قانونی نرسیده است.
- القاصِرَة** : ۱. مؤنث قاصر. ۲. «امراةٌ من الطرف» : زنی کم رو و شرمگین که جز به شوهر خود به مردی ننگرد، زن خجالتی.
- قاص** **مُقاصَة و قِصاصاً** (ق ص ص) ۱. ه بماله قبله : عوض چیزی را که نزد او داشت غرامت یا تاوان گرفت و نگهداشت. ۲. ه - با او معامله به مثل کرد، تلافی کرد.
- القاص** : ۱. فا. ۲. قصه گو، داستان‌نویس. ۳. سخنران و خطیبی که ضمن سخنان خود داستان و مثل بسیار بیاورد. ۴. روایت‌کننده و گویندهٔ خبرها. ج: القصاص.
- القاصعاء** : لانهٔ موش صحرايي. ج: قَواصِع. و (الر) قَصعاء و قَصعة.
- قاصف** **مقاصفة و قِصافاً** (ق ص ف) ۱. ه - بر او فشار وارد آورد و مزاحم او شد. ۲. ه - بر او چیره شد و فخر فروشی کرد.
- القاصف** : ۱. فا. ج: قَصَفَة و قَصاف. ۲. رعد پرخروش، تندر پراواز. ۳. «ریخ» : باد سخت درخت‌شکن، تندباد. ج: قَواصِف و قَصَف و قَصاف.
- القاصفة** : ۱. مؤنث قاصف. ۲. «ریخ» : باد سخت، تندباد. ج: قَواصِف.
- القاصیل** : ۱. فا. ج: قَصَلَة و قَصال. ۲. بُرنده، «سیف» : شمشیر بران. ۳. زبان تند و تیز گزنده. ج: قَصال و قَصَل و قَواصیل.
- القاصم** : ۱. فا. ۲. (از حوادث) حادثه‌گشنده.
- القاصمة** : ۱. مؤنث قاصم. ۲. «الظَّهیر» : حادثه‌گشنده و کمرشکن، بالای سخت.
- قاصی** **مُقاصاة و قِصاء** (ق ص و) ه - از او دور شد.
- القاصی** : ۱. فا، دور شونده. ۲. فاصله دور، بعید. ۳. شخص دور از لحاظ خویشاوندی یا آشنایی «فلان یعرفه - والدانی»: فلانی را (اشخاص) دور و نزدیک می‌شناسند. ج: اَقْصاء و قَاصون.
- القاصیة** : ۱. مؤنث قاصی. ۲. گوسفند جدا افتاده از گله، دورمانده. ۳. «نَعجَة» : میش پیر.
- قاص** **قَوُضاً** (ق و ض) البناء: ساختمان را ویران کرد.

خون سیاوشان ← دم الأخوين.

**القائفة** : ۱. مؤنث قاطر. ۲. قطار، لکوموتیو بخاری یا

برقی که قطار واگنها را روی راه آهن می کشد.

**القائط** : ۱. فاعل قَطَطَ. ۲. «سَعَرٌ» نرخی گران.

**قائطع** **مقائطعة** (ق ط ع) ۱. با او قطع رابطه کرد،

پیوند دوستی را برید. ۲. ه او - هُم : با او قطع رابطه

بازرگانی کرد، یا آنان را تحریم اقتصادی کرد. ۳. -

الأجیر علی کذا و کذا من الأجر أو العمل : کاری را در

مقابله دستمزدی به کارگر واگذاشت با او کنتراتی عمل

کرد، به مقاطعه کاری پرداخت.

**القائطع** : ۱. فاعل، بُرئده، جداکننده. ج : قَطَعَة و قَطَاع و

قَطْع. ۲. مانع، حدّ فاصل، دیوار و دیواره. ۳. وسیله

بریدن ۴. نمونه و الگوی جامه. ج : قَواطع. ۳. «لَبِنٌ» :

شیر بریده، شیر ترش. ۴. «برهانٌ» : برهان قاطع و

قانع کننده، دلیل قطعی. ۵. «سیفٌ» : شمشیر بَران. ۶.

«سُ الطَّرِيقِ» : راهزن، راهبر. ۷. [قانون] اقدامی قانونی که

نتیجه اقدام قانونی دیگری را قطع و متوقف کند. ۸. «-»

التَّيَّارُ» کلید برق، شستی قطع و وصل برق، سوئیچ. ۹.

[هندسه] خطّ قاطع، خطّی مستقیم (واقعی یا فرضی)

که خطّی دیگر یا سطحی یا حجمی را قطع کند. ۱۰.

[حساب مثلثات] قطر ظلّ، سکانت. و ۱۱. «سُ التَّامِّ»

قطر ظلّ تمام، کوسکانت. ۱۲. [پزشکی] «سُ النزفِ»

وسيله یا دارویی که خونریزی را بند آورد، خون بند، بند

آورنده خون و ۱۳. «دواءٌ» دارویی که قوت و زمان

تأثیرش گذشته باشد، تاریخ مصرف گذشته. ۱۴.

[فیزیک الکتریک] : کلیدبرق، سوئیچ.

**القائطعة** : ۱. مؤنث قاطع. ۲. هر یک از دندانه‌های

پیشین در آرواره‌های بالا و پایین. ج : قَواطع.

**القائطیة** : ۱. بُرندگی. ۲. مقداری از خوراک یا کالا که

در نتیجه مصرف از بین می رود.

**القائطین** : ۱. فاعل، مقیم، ماندگار، ساکن. ج : قَطَّان و قَطَّین

و قَطَنَة و قاطینة. ۲. مالک پنبه، پنبه دار، پنبه چی.

**القائطینة** : ۱. ج : قاطین. ۲. مؤنث قاطین. ج : قَواطین و

قائطینات. ۳. «قائطناتٌ مَکَّة» : (لفظاً) ساکنان مکه،

**قائض** - **قائضاً** (ق ی ض) ۱. الشیء : آن چیز را شکافت، چاک داد. ۲. - الشیء : آن چیز شکافته شد.

(متعدی و لازم). ۳. - الشیء من غیره : آن چیز را با چیزی دیگر عوض کرد، معاوضه کرد. ۴. - الشیء

بالشیء : آن چیز را مانند چیز دیگر ساخت، بدل آن را آورد. ۵. - ت السَّنُّ : دندان سست شد و تکان خورد، لق شد.

**القائضب** : ۱. فاعل قَضَبَ. ج : قَضَبَة و قَضَاب. ۲. شمشیر

یا کارد یا خنجر بسیار تیز و بَران. ج : قَواضب.

**قائضم** **مقائضمة** (ق ض م) ۱. الزَّجَلُ : آن مرد چیزی را

اندک اندک دریافت کرد، یکجا نگرفت. ۲. - المشتري :

خریدار خرده خری کرد، عمده ای نخرید. ۳. -

المشتري : خریدار بار را لنگه لنگه بار کرد و برد، نه

یکجا (لا).

**القائضم** : ۱. فاعل قَضَمَ و قَضِمَ. ۲. جوینده. ج : قَضَام.

**قائضی** **مقائضاة** (ق ض ی) ۱. ه إلى القاضی : او را نزد

قاضی کشاند و از او دادخواهی کرد. ۲. ه - ه : او را

محاکمه کرد. ۳. - ه علی مال : به مبلغی با او مصالحه

کرد، بر سر مالی با او سازش کرد.

**القائضی** : ۱. قاضی، حاکم شرع، داور. ج : قَضَاة. ۲.

«قائضی القضاة» : رئیس قاضیان، سرداور. ۳. (از سَمها) :

سَمٌ کُشند، زهر قَتال.

**قائضی الجبَل** : جانوری که به رنگ محیط خود در

می آید، آفتاب پرست، جریا.

**القائضیة** : ۱. مؤنث قاضی. ۲. بیهوشی پیش از مرگ.

۳. مرگ. ۴. «ضربةٌ» (در گشتی یا مُشت زنی) :

ضربه ای که حریف را می اندازد و کار مسابقه را تمام

می کند.

**القائطب** : ۱. فاعل. ۲. مرد ترش روی و چین بر ابرو. ۳. شیر

بیشه.

**القائطبة** : ۱. مؤنث قاطب. ۲. همه همگی «جاء القومُ

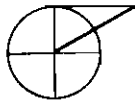
سُ» : آن گروه همگی آمدند.

**القائطر** : ۱. فاعل. ج : قَطْرَة و قَطَّار. ۲. صمغ و مانند آن که

از تنه درخت قطره قطره بیرون زند. ج : قَواطر. ۳. گیاه



القائفة



قائطع انصاف

قاعده مثلث (یا دوزنقه یا هرم و مخروط) ۱۱. [نظام]  
 ۱۲. «سُ السَّقِن» :  
 لنگرگاه کشتیها. ۱۳. «سُ الطَّائِرَات» : باند فرودگاه  
 هواپیماها، پایگاه. ۱۴. «سُ الشَّرَكِيَّة» : اساسنامه شرکت.  
**القَاعِيْدِيّ** : ۱. منسوب به قاعده. ۲. [شیمی] : بازی،  
 قلیایی. ۳. [زمین‌شناسی] : بنیانی (E) Basic ۴.  
 [زیست‌شناسی] : وابسته به پایین‌ترین درجه سطح  
 طبیعی که برای ادامه زندگی موجود لازم است. Basal  
 (E) ۵. نظامی، قیاسی، نُرمال، استاندارد (المو).  
**القَاعِطُ** : ۱. فا. ۲. آن که بر بدهکار خود سخت بگیرد.

ج : قَعَطَةٌ وَ قَعَاطُ.

**القَاعِيفُ** : ۱. فا. ۲. باران تند و قطره درشت.

**قَافٌ** مَوْفَاً (ق و ف) : آئزه : به دنبال او رفت.

**قَافٌ** مَوْفَاً وَ قِيَاْفَةً (ق ی ف) : آئزه : به دنبال او رفت،  
 از پی او رفت.

**القَافُ** : ۱. یکی از حروف هجاء، حرف قاف هق. ۲.  
 موی فرو ریخته بر روی گودی پشت گردن. ۳. «أَخَذَ  
 بِقَافِ رَقَبَتِهِ» : تمام گردنش را گرفت.

**القَافَةُ** ج : قَائِفٌ.

**قَافِرٌ** مَقَافِرَةً وَ قِيفَاراً (ق ف ز) : بر او جست.

**القَافِرَةُ** : ۱. مؤنث قافز، جهنده. ۲. قورباغه ماده. ج :  
 قَوَافِرٌ. ۳. اسب تیزگام.

**قَافِسٌ** مَقَافِسَةً وَ قِيفَاساً (ق ف س) : او را با گرفتن  
 موهایش کشید.

**القَافِسَةُ** : ۱. مؤنث قافس. ۲. مردم پست و فرومایه ←  
 قَافِصَةٌ (معنی ۲).

**القَافِصَةُ** : ۱. مؤنث قافص ← قَفِصٌ وَ قِيفِصٌ. ۲. مردم  
 پست و فرومایه ← قَافِصَةٌ. ۳. زمین بلند. ج : قَوَافِصٌ.

**القَافِلُ** : ۱. فا. ۲. برگشت‌کننده به منزل، عودت‌کننده.  
 ← قَفْلٌ وَ قَفْلٌ وَ قِفْلٌ. ج : قَفْلَةٌ وَ قَافِلَةٌ وَ قَفَالٌ وَ قَفْلٌ. ۳.  
 (از پوستها) پوست خشک شده.

**القَافِلَةُ** : ۱. مؤنث قافل. ۲. ج : قَافِلٌ. ۳. گروه  
 مسافران، کاروان. ج : قَوَافِلٌ. ۴. «خَيْلٌ قَوَافِلٌ» : اسبان  
 لاغر میان.

(تعبیراً و مجازاً) کیوتران مگه، کیوتران حَرَم.

**القَاطُورُ** معد : تمساح آمریکایی (المو). Alligator (E)  
**قَاطٌ** مَوْفَاً (ق ی ظ) : ۱. الیوم : روز بسیار گرم شد. ۲.  
 – القوم بالمکان : آنان در گرمای تابستان در آنجا  
 اقامت گزیدند.

**قَاعٌ** مَوْفَعاً (ق و ع) : کنار کشید، از آن کار خودداری  
 کرد. ۲. خمیده و لنگان و ناهموار راه رفت، تلو تلو  
 خورد. ۳. – الأذنَبُ : خرگوش آواز داد.

**قَاعٌ** مَوْفَعاً (ق ی ع) الخنزیرُ : خوک بانگ کرد، قیغ \*  
 کشید.

**القَاعُ** : ۱. زمین هموار، دشت، هامون. ۲. تَه، کف،  
 پایین. ۳. در تعبیر قرآنی علاوه بر مفهوم صافی و  
 همواری مفهوم پایین و کم ارتفاع بودن (هَبُوطٌ وَ  
 انخفاض) نیز بر کلمه «قاع» حمل شده است. «فَيَذَرُهَا  
 قَاعاً صَفْصَفاً» (قرآن مجید، طه/ ۱۰۶) : زمین را به  
 صورتی صاف و هموار و فرو افتاده و به تَه نشسته  
 می‌بینی (اعم). ۴. مَوْفَعاً : بستر دریا (المو).

**القَاعِيبُ** : ۱. فا. ۲. گرگ زوزه‌کشنده

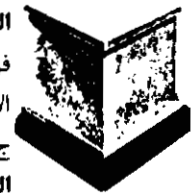
**القَاعَاةُ** : ۱. تالار، سالن. ۲. مَوْفَعاً : سالن رقص. ۳.  
 مَوْفَعاً : جلسه دادگاه، عرصه دادگاه.

**قَاعِدٌ** مَقَاعِدَةً (ق ع د) : با او همنشینی کرد.

**القَاعِدُ** : ۱. فا. ج : قَعْدَةٌ وَ قَعَادٌ وَ قَعُودٌ. ۲. زنی که از  
 فرزند زاییدن و شوهر کردن بازنشسته است. ۳. مَوْفَعاً :  
 الأمرُ : بی‌اعتنا به کار، تنبل. ۴. جَوَالٌ : انباشته، پُر از دانه.  
 ج : قَوَاعِدٌ.

**القَاعِيْدَةُ** : ۱. مؤنث قاعد. ۲. پی و اساس خانه و دیوار و  
 مانند آن. ۳. پایه‌ای از سنگ یا چوب یا فلز که مجسمه  
 را بر آن قرار دهند. ۴. هر یک از چهار پایه کجاوه. ۵.  
 پایتخت، مرکز کشور. ۶. سرمشق (در تعلیم خط). ۷.  
 «مَوْفَعاً : الأمرُ» : اساس و پایه کار. ۸. قانون، دستور، آیین. ج :  
 قَوَاعِدٌ. ۹. [شیمی] باز، قلیا. ۱۰. [هندسه] «مَوْفَعاً : المثلث» :

\* تبدیل اصوات طبیعی به لغت مانند، قار قار کلاغ و وای وای سگ و  
 کلمات رنگ و بوی در زبان فارسی یا عربی.



القاعدة

**القافور**: غلاف شکوفه خرما - کافور (معنی ۲).  
**القافیة**: ۱. مؤنث قافی. ۲. پس گردن - قفا. ۳. آخرین کلمه اصلی و غیر مکرر بیت، قافیة شعر. ۴. پایان هر چیز: ج. قواف.

**قافق** قوفاً (ق و ق) ت الذجاجة: مرغ قُد قد کرد، بانگ کرد.

**قافق** قینقاً (ق ی ق) ت الذجاجة: مرغ بانگ کرد، قُد قد کرد.

**القاق**: ۱. کلاغ کاکل دار، کلاغ لاشخوار، غراب البین. ۲. مرغی ماهیخوار با رنگ سفید و گردن دراز، قاق الماء. (E) Cormorant. ۴. دراز زشت.

**القافل** هند مع: گیاه و میوه قافل، قاقالیا. (E) Cacalia  
**القاقلة** هند مع: گیاه و دانه خوشبوی هل.

**القاقلی**: گیاه (الموم) Sea rocket (E)

**القاقم**: قاقم - قاقوم.

**القاقوم** قاقم - قاقم.

**قال** قولا و قالا و قیلاً و قولة و مقالا و مقالة (ق و ل): ۱. سخن گفت، گفت. ۲. به زبان آورد. ۳. - بکذا:

بدان چیز عقیده داشت، قائل بود. ۴. - له: با او سخن گفت، او را طرف خطاب قرار داد. ۵. - به: آن را دوست داشت یا پسندید و برای خود برگزید. ۶. - عنه:

از او نقل قول کرد، از او روایت کرد و بازگفت. ۷. - علیه: به او بهتان زد، از خود درآورد. ۸. - فيه أو عنه:

کوشش کرد. ۹. - بیده: با دست اشاره کرد. ۱۰. - برأبه: با سر اشاره کرد. ۱۱. - بثوبه: جامه خود را بلند کرد. ۱۲. - برجله: راه رفت. ۱۳. میل کرد و روی آورد، مایل شد. ۱۴. آسود، استراحت کرد. ۱۵. مُرد، درگذشت. ۱۶. - القوم به: مردم او را کشتند. ۱۷. - الحائط: دیوار فرو ریخت. ۱۸. غلبه کرد، چیره شد.

۱۹. پنداشت. در این صورت مانند فعل «ظن» دو مفعول را منصوب می‌کند به شرطی که فعل، مضارع مخاطب استفهامی باشد و میان حرف استفهام و فعل کلمه‌ای جز ظرف فاصله نیفتاده باشد مانند: «أتقول سَمیراً ناجحاً»: آیا سمیر را موفق می‌پنداری؟ بعضی

«قال» را به طور مطلق به معنی «ظن» گفته‌اند «قلت» (أی ظننت) سمیراً ناجحاً: سمیر را موفق پنداشتم. ۲۰. آماده شد، مهیا شد، مانند: «قال فتکلم»: آماده شد و سخن گفت. یا «قال فذهب»: آماده شد و رفت.

**قال** قیلاً و قائلة و قیلولة و مقالاً و مقالة (ق ی ل): به خواب قیلولة رفت، در نیمروز خوابید.

**القال**: ۱. مصر قال. ۲. گفتار، گپ. ۳. ابتدا در سخن و پرسش کردن، سر مطلب را باز کردن. ۴. مرد یاوه‌گوی.

**القالب**: ۱. قالب ریخته‌گری. ۲. قالب کفش و شیرینی و پنیر و صابون و جز آنها. ج. قوالب. - قالب.

**القالب**: ۱. فا. ۲. غوره خرماي رنگ گرفته. ۳. بزه‌ای که هم‌رنگ مادرش نباشد. ۴. قالب ریخته‌گری. ۵. قالب کفش و مانند آن - قالب. ج. قوالب.

**القائلة** ۱. ج: قائل. ۲. گفتار، سخن، گپ. ۳. سخنی نیک یابد که میان مردم پخش و زبانزد شده باشد، سخن شایع. ۴. خواب نیمروزی - قیلولة.

**قالد** مقالدة و قلادا ه الماء: در برداشتن یا رسیدن به آب با او مسابقه گذاشت.

**القائس**: ۱. فا. - قلس قلساً و قلساً و قلساً قلساً ۲. آن که خوراک هضم نشده از گلوی خود برآرد، قی‌کننده. ج. قلسة و قلاس و قلس.

**قالع** مقالعة (ق ل ع) ه: با او گشتی گرفت و خواست او را از زمین برگردد. ۲. الرجلان: آن دو مرد یکدیگر را از زمین کنند.

**القالم**: ۱. فا. ۲. صاحب قلم، اهل قلم. ۳. بی‌همسر، عَزَب. ج. قلمة.

**قام** قوما و قومة و قیامة و قامة (ق و م): ۱. برخاست، ایستاد. ۲. - الماء: آب را کد ماند و جاری نشد. ۳. - الماء: آب یخ بست. ۴. - الأمر: کار درست شد، یا گرفت، سامان یافت. ۵. - بالأمر: آن کار را به عهده گرفت، پذیرفت. ۶. - علی الأمر: به آن کار پرداخت و بر آن پایداری ورزید. - علی الدرس: به درس خواندن پرداخت و بر آن پایید. ۷. - علی الأمر:



القاق



القالب



القاقلی



جای دریا. ۴. دریای پهنار. ج: قوامینس.  
**قامی مقاماً و قیماً** (ق م و، ق م ی) ه: با او سازگاری کرد ۱. قاماً.

**القایمة**: زنی که نزد خود خوار و حقیر باشد. ۱. قیمی و قیماً.

**قَانٌ قَانٌ** (ق و ن) ۱. التَّحَاشُ المِرْجَلُ: مسگر به دیگر وصله مسین زد. ۲. الحدَاذُ سِنَّةُ الحِرَاثَةِ: آهنگر به بیل گاو آهن وصله آهنین زد.

**قَانٌ قَانٌ** و **قیانته** (ق ی ن): آهنگر شد، آهنگری را پیشه کرد.

**قَانٌ قَانٌ** (ق ی ن) ۱. الحديدُ: آهن را با گداختن و کوفتن راست و هموار کرد و شکل داد. ۲. الشیءُ: آن چیز را گرد آورد، فراهم کرد. ۳. ه اللّهُ علی کذا: خدا او را چنان آفرید. ۴. ت المرأةُ المرأةُ: آن زن زنی دیگر را آرایش کرد.

**القان**: درخت غان، درخت توس که از چوب آن کمان سازند.

**القانی**: سرخ تیره.

**القائب**: ۱. فا. ۱. قَنَّبٌ قَنَّبٌ و قَنَّبٌ قَنَّبٌ: قَنَّبٌ (از گرگها) گرگ زوزه کشنده. ج: قَنَّبٌ. ۲. بَرید، پیک، نامه رسان تندرو. ج: قَنَابٌ. ۳. ه وادٍ به: دزه ای که سیل آن از دور دستها منشاء گیرد و روان شود. ج: قَوَائِبٌ.

**القایت**: ۱. فا. ۲. عابد، پارسا، پرهیزگار. ج: قُنَّتٌ و قَائِتُونٌ. ۳. در تعبیر قرآنی مراد پارسایی همراه با طاعت و سرسپردگی و خشوع و سکوت ژرف حیرت آمیز و تواضع محض در برابر عظمت ذات آفریدگار است. (بقره/۱۱۶): منزّه است، آن که آنچه در آسمانها و زمین است از آن اوست و همه با طاعت و سرسپردگی و خشوع و تواضع محض به او معترفند (اعم).

**القائز**: شکارچی. لغت و گویشی از قایض است.

**القایضه**: ۱. مؤنث قایض ۱. قَنَصٌ. ۲. چینه دان پرنده. ج: قَوَائِضٌ. ۳. شکارچیان. ۴. پرندگان شکاری.

**القایط**: ۱. فا. ۲. نومید، یائس، مأیوس.

بر آن کار مراقبت کرد. ۸. ه الحقُّ: حقیقت برقرار و آشکار شد. ۹. ه أهله: خانواده خود را سرپرستی کرد، بر سر پانگهداشت. ۱۰. ه علی غریبه: از بدهکار خود مطالبه کرد. ۱۱. ه فی الصلوة: به نماز پرداخت. ۱۲. ه ت الصلوة: نماز شروع شد، برپا شد. ۱۳. ه المتاعُ بكذا: قیمت آن کالا به فلان مبلغ رسید و با آن برابر و پایاپای شد. ۱۴. ه ت الدابة: ستور خسته شد و ماند و راه نرفت. ۱۵. ه میزانُ النهار: روز به نیمه رسید، ظهر شد. ۱۶. ه به ظهره: پشت او به درد آمد. ۱۷. ه ت السوقُ: بازار رواج یافت. ۱۸. ه به وقعد: خبرهایی بد درباره او در میان مردم پراکنده شد. ۱۹. ه ۱۹. ه یفعلُ کذا: شروع کرد که چنان کند. ۲۰. ه أنفه: بینی او را برید.

**قاماً مقاماً و قیماً** (ق م ه) ۱. ه با او سازگاری کرد ۱. قامی. ۲. ه المكانُ: آنجا یا مزاج او سازگار افتاد، آب و هوای آنجا به او ساخت.

**القایمة**: پُر از فربهی.

**القامة** ۱. ج: قائم. ۲. مص قام و أقام. ۲. قد، قامت، بالای انسان. ۴. گروه مردم. ۵. چرخ چاه و تمام وسائل آبکشی. ج: قامت و قیّم.

**القایمة** «ناقة» ۱. ماده شتری که سر بالا گیرد و آب ننوشد ۱. قَمَحٌ قَمُوحاً. ج: قَوَائِمٌ.

**قَامَرٌ مُقَامَرَةٌ** و **قِمَاراً** (ق م ر) ه: با او شرط بندی کرد، با یکدیگر قمار بازی کردند.

**قَامَسٌ مُقَامَسَةٌ** و **قِمَاساً** (ق م س) ۱. ه: بر او در فرو رفتن در آب و درنگ در زیر آب غلبه یافت. ۲. ه فی المكانُ: در آنجا گاه پنهان و گاه پیدا شد. ۳. ه: با او مباحثه کرد و به گفت و گو پرداخت.

**القایمة**: مؤنث قایم، برکننده ۱. قَمَغٌ. ج: قَوَائِمٌ.

**القَام**: ۱. فا. ۲. جارو کننده خانه.

**القایمة**: ۱. فا ۱. قَمَةٌ و قَمَةٌ. ۲. شتر سر در هوا دارنده. ج: قَمَةٌ.

**القاموس** ف مع: ۱. کتابی معروف در لغت عربی تألیف فیروزآبادی. ۲. هر کتاب فرهنگ لغات. ۳. گودترین



هان



القایضه



Jurisprudence, Science Of Law (E) فلسفه قانون و حقوق (E) ۵۷. مشروع  
 - أو مُسَوَّدَةٌ - : طرح قانون یا پیش نویس قانون.

Bill, Draft Law (E)

القانوني : منسوب به قانون، قانونی.

قَانِي مُقَانَاةٌ وَقِنَاءٌ (ق ن ی) ۱ هـ : با او آمیزش و سازگاری کرد. ۲ هـ : هـ الشیء : آن چیز یا او یا با طبع او مناسب و سازگار شد. ۳ هـ : الشیء بالشیء : آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. ۴ هـ : له الشیء : آن چیز برای او دوام یافت (له النعمیم) : آن نعمت و آسایش برای او دائم و مستمر شد.

القائي ۱ هـ : قان. ۲ هـ : أحمر قان : سرخ تند، بسیار سرخ. ج : قنأة.

قَاهٌ قَوْهًا (ق و ه) الضیء : پیرامون شکار را احاطه کرد تا حیوان را به یک سو براند.

القاه : ۱ هـ : فرمانبرداری. ۲ هـ : تسلط، قدرت، فرمانروایی. «ماله علیه س» : او را بر وی تسلطی نیست. ۳ هـ : جاه، مرتبه، مقام.

قَاهَرٌ مَقَاهِرَةٌ (ق ه ر) هـ : بر او چیره شد.

القاهر : ۱ هـ : قاهر، پیروز، چیره. ۲ هـ : بزرگ، بلند و والا. ۳ هـ : مستبذ. ج : قهارة و قهار. ۴ هـ : کوه بلند. ج : قواهر.

القاهرة : ۱ هـ : مؤنث قاهر ۲ هـ : اول و آغاز هر چیزی. ج : القواهر.

القاهي وقاه : ۱ هـ : قاه. ۲ هـ : دارای زندگانی آسوده و فراخ، خوش زیست. ۳ هـ : عیش س : زندگانی فراخ و خوش و آسوده. ۴ هـ : ترسیده و هراسان دل.

قَاوِسٌ مُقَاوِسَةٌ (ق و س) هـ : آن را با همانندش مقایسه کرد.

قَاوِلٌ مُقَاوِلَةٌ (ق و ل) هـ : با او بحث و گفت و گو کرد، با هم مجادله و مباحثه کردند.

قَاوِمٌ مُقَاوِمَةٌ وَقَوَامٌ (ق و م) هـ : با او مخالفت کرد، در برابر او ایستادگی نمود. ۲ هـ : با او بهای خاست. ۳ هـ : الثمن المتاع : قیمت کالا ثابت ماند و بالا نرفت. ۴ هـ : الشیء الشیء : آن چیز جای آن چیز را گرفت.

القَاوِنْدُ ف مع : پرنده قِرْلِي، از مرغان ماهیخوار بسیار برحذر و هوشیار با پشتی کبود مایل به سبز روشن که نزدیک سطح آب پرواز می کند، خانه خود را از استخوان ماهیان در سوراخی کنار جویبار می سازد. در پرهیز از شر و طلب خیر بدان مثل زنند.

Halcyon; Kingfisher (E)

قَاوَةٌ مُقَاوَهَةٌ وَقَوَاهَاً (ق و ه) هـ : او را بانگ کرد تا خود را به او بشناساند، از راه صدا (در شب تار) یکدیگر را شناسایی کردند.

القَاوُوقُ ثَر مع : کلاهی که دور آن پارچه ای نازک از قبیل ململ می پیچیدند. سابقاً مخصوص ایرانیان بوده و اینک کاهنان به سر می گذارند، قلنسوه، شب کلاه. ج : قواویق.

القَاوُونُ لَات مع : ۱ هـ : نوعی طالبی. دستنبو. ۲ هـ : نوعی خیار.

Melon, Muskmelon, Cantalope (E) قَاوِيٌ مُقَاوَاةٌ (ق و ی) هـ : در قوت و نیرومندی بر او چیره شد.

القَاوِيٌ وَقَاوِيٌ : ۱ هـ : قوا. ج : قواة. ۲ هـ : گیرنده. ۳ هـ : گرسنه. ۴ هـ : «بَلَدٌ قَاوِيٌ» : شهر بی سکنه، جایی که کسی در آن نباشد. ج : قَوِيٌّ.

القَاوِيَّةُ : ۱ هـ : مؤنث قَاوِي. ۲ هـ : سال کمباران. ۳ هـ : شتر گرسنه. ۴ هـ : تخم مرغ.

القَاوِيَّةُ : تخم مرغ.

قَايِسٌ مُقَايِسَةٌ وَقِيَّاسًا (ق و س) ۱ هـ : الرَّجُلُ : در راه رفتن با آن مرد هماهنگی کرد، همگام شدند. ۲ هـ : بین الأُمْرَيْنِ : میان آن دو کار مقایسه کرد. ۳ هـ : هـ إلی كذا : با او در آن چیز مسابقه داد. ۴ هـ : هـ : در سنجیدن با او برابری جست و رقابت کرد.

قَايِضٌ مُقَايِضَةٌ (ق ی ض) هـ : بكذا : با او به مبادله کالا به کالا پرداخت، معامله تهاتری کرد، جنس داد و در مقابل جنسی گرفت.

قَايِظٌ مُقَايِظَةٌ وَقِيَّاطًا (ق ی ظ) هـ : فصل گرما را با او در جایی گذراند. ۲ هـ : هـ : در گرما گرم تابستان با او داد و ستد کرد.



القَاوِنْدُ

پستاندار و جونده شبیه کلاموش از تیره اکتودونهاج :  
قَبَّع. Canerat (E)

القَبَائِعُ : آن که سر بزرگ دارد، کله گنده.

القَبَائِبُ و القَبَائِيْبُ ج : قَبَقَاب.

القَبَائِبُ : ۱. پُر حرف، بسیار گوی. ۲. مرد بدخوی  
خشن و جفاکار. ۳. سال پس از سال آینده.

القَبَالُ : ۱. دوال و بند کفش. ۲. نزدیک به هم نهادن  
پنجه‌های پا و دور از هم نهادن پاشنه‌ها. ۳. «رَجُلٌ  
مَنْقُطٌ بِه» : مرد بداندیشه. ۴. «ما هو لهم فی به  
ولادبار» : به آن اعتنایی نمی‌کنند.

القَبَالُ : ۱. اوّل هر چیز. آنچه روبه روی آدمی باشد. ۲.  
«الذَّابَّة» : پیشانی و یال ستور.

القَبَائِلَةُ : ۱. مصد قَبَل. ۲. مامایی، قابلگی. ۳. بند کفش  
کوچک. ۴. تعهد، پذیرفتاری.

القَبَائِلَةُ : ۱. روبه‌رو، مقابل «جَلَسَ قَبَالَتَه» : روبه‌روی او  
نشست. ۲. آغاز راه که پیش روی آدمی است.

القَبَائِلَةُ : قپانداری.

القَبَائِلَةُ : زمین پهناور و بی‌آب، بیابان.

القَبَائِرُ ج : قَبْرَة.

قَبَّ - قَبِيئًا ۱. الخَصْرُ أَو التَّطْرُنُ : تهیگاه یا شکم لاغر  
شد. ۲. الجَوَادُ : تهیگاه یا شکم اسب لاغر شد.

قَبِيْبٌ - قَبِيئًا - قَبَّ - قَبِيئًا.

قَبَّ - قَبًا ۱. الشَّيْءُ : اطراف آن چیز را جمع کرد،  
فراهم آورد. ۲. القَبْتَةُ : گنبد ساخت. ۳. طَيٌّ  
القَبْوَبُ : درزهای جامه را به هم دوخت. ۴. يَدُ الرَّجُلِ :  
دست آن مرد را برید.

قَبَّ - قَبِيئًا ۱. اللّحْمُ أَو نَحْوَهُ : گوشت و مانند آن  
خشک شد و تازگی خود را از دست داد. ۲. النَبَاتُ :  
گیاه خشک شد. ۳. الثَّوْبُ : جامه خشک شد و راست  
و آهاردار ایستاد. ۴. القَوْمُ : مردم در هنگام مرافعه  
داد و فریاد به راه انداختند. ۵. طَهَّرَهُ : به پشت او  
شلاق زد.

قَبَّ - قَبًا و قَبِيئًا : ۱. الفحلُّ أَو الأسدُ : آواز به هم  
خوردن دندانهای شتر یا شیر شنیده شد. ۲. القومُ :

قَابِلٌ مُقَابِلَةٌ و قِيَالًا (ق ی ل ه) : با او معاوضه و مبادله  
کرد.

قَبَا - قَبِيئًا (ق ب و) ۱. البناءُ : ساختمان را مانند گنبد  
بالا برد. ۲. الزعفرانُ : زعفران چینی کرد. ۳. -  
الشَّيْءُ : آن چیز را با انگشتان جمع کرد، گرد آورد. ۴. -  
ه : آن را خُم کرد. ۵. - الحرفُ : حرف را مضموم کرد،  
حرکت ضمّه به آن داد.

القَبَا [کیهان‌شناسی] : هر یک از طرفین قطر أطول در  
مدار سیاره. Aspis (E)

القَبَاءُ : جامه‌ای گشاد که روی پیراهن پوشند، قبا. ج :  
أَقْبِيئَةٌ.

القَبَاءُ : مقدار، اندازه «بینهما قَبَاءُ قوسین» : میان آن دو  
به اندازه دو کمان فاصله هست - قاب.

القَبَائِحُ ج : قَبِيئِحَةٌ.

القَبَائِحُ ج : قَبِيئِحَةٌ.

القَبَائِلُ ج : ۱. قَبِيئِلَةٌ. ۲. قَبُول.

القَبَابُ ج : ۱. قَبْتَةٌ. ۲. قَبْتَةٌ.

القَبَابُ : ۱. شمشیر تیز و بزّان. ۲. بینی بزرگ و ستبر.  
القَبَائِرُ ج : قَبْرَةٌ.

القَبَائِرُ كوتاه قَبَّ كوچك - قَبْرٌ.

القَبَائِرُ : پست فرومایه گمنام - قَبْرٌ.

القَبَاجُ ج : قَبِيئِحَةٌ.

القَبَاجُ : ۱. پیوندگاه استخوانهای ساق و ران. ۲. سر  
استخوان بازو که به آرنج پیوسته است.

القَبَاجُ ج : ۱. قَبِيئِح. ۲. قَبِيئِحَةٌ.

القَبَاحَةُ : ۱. مصد قَبِيح. ۲. فحشاء. ۳. کار بسیار زشت.  
۴. [قانون] : مخالفت (المو).

القَبَاحِيُّ ج : قَبِيئِح.

القَبَاحِيُّ ج : قَبِيئِحِيٌّ.

القَبَاضُ و القَبَاضَةُ ۱. تندى، شتاب، سرعت. ۲. بهم  
برآمدگی، چین خوردگی.

القَبَاطِيُّ و القَبَاطِيُّ و قَبَاطٌ ج : قَبِيئِيَّة.

القَبَاعُ : ۱. مصد قَبَع. ۲. مرد گول و کم‌خرد، نادان.  
۳. بانگ فیل. ۴. پیمانهای بزرگ و فراخ. ۵. جانوری

مردم در مرافعه صدای خود را بلند کردند و داد و فریاد راه انداختند. ۳ - عَلَي الثوبِ جامه را بر من افکند، مرا در جامه پوشاند.



القَبَّة

القَبَّ : ۱- مص قَبَّ سَب. ۲- سوراخی که محور چرخ در آن قرار می‌گیرد. ۳- یقه لباس. ۴- مهتر و بزرگترِ جماعت. ۵- شتر و هر جانور نرینه، گُشَن. ج: قُبوب و أَقَب.



القَبَّة الكَرْوِيَّة

القَبَّيب : ۱- مص قَبَّ ب و قَبَّ ب. ۲- باریکی و لاغری تهیگاه و شکم. ۳- نوعی گیاه (الر) (ولی معلوم نکرده).

القَبَّيب : ۱- رئیس و مهتر قوم. ۲- استخوان دنباله‌چ. ج: أَقِباب.

القَبَّيب ج: قَبَّيبَة.

القَبَّيب ج: ۱- أَقَب. ۲- قَبَّاء.

القَبَّاب : ۱- صیغه مبالغه قَاب. ۲- شیر بیشه.

القَبَّار : ۱- چراغی که شکارچی در شب برافروزد تا شکار بدان نزدیک شود. ۲- گروهی که برای بیرون کشیدن شکار بزرگ از میان دام یا تور ماهیگیری گرد آیند.



القَبَّارَة

القَبَّاس ج: قَابِس.

القَبَّاض و القَبَّاضَة : ۱- صیغه مبالغه قَابِض. ۲- سخت‌گیرنده. ۳- آن که ستور و اتومبیل و مانند آن را به سرعت براند، به شتاب راننده.

القَبَّاط : نوعی حلواى شکرى، شکرینه.

القَبَّاع : ۱- صیغه مبالغه قَبَّع. ۲- ترسان، هراسان، ترسو. ۳- خوک.



القَبَّاعَة

القَبَّان معد: قِبان که وسیله وزن کردن چیزهای بسیار سنگین است.

القَبَّانِيّ : قِباندار.

قَبَّيب تَقْبِيْباً (ق ب ب) ۱- البيت: بر فراز اتاق (قَبَّيبَة) گنبد ساخت. ۲- الرجل: آن مرد گنبد ساخت. ۳- الشیء: اطراف آن چیز را جمع کرد، فراهم آورد. ۴- التمر: خرما خشک شد.



القَبَّبان

القَبَّيبَة : ۱- مصدر مَرَّةً از قَبَّ. ۲- یقه لباس - یاقه. ۳- گنبد - قَبَّيبَة. ج: قِباب.

القَبَّيبَة : شیردان یا هزارلای شکنجه گوسفند. ج: قِباب. القَبَّيبَة : ۱- گنبد. ج: قَبَّيب و قِباب. ۲- هُ الخَضْرَاءُ أو الرِّزْقَاءُ : گنبد سبز یا کیبود، کنایه از آسمان. ۳- هُ الإسلام: لقب شهر بصره. ۴- هُ الزَّمان: [در یهودیت]: چادر و سایه‌بانی که گویند «تابوت عهد» را در آن نهاده بودند. ۵- [هندسه] هُ الكَرْوِيَّة: یکی از دو دایره‌ای که از قطع کردن سطح مستوی در حجم کروی حاصل می‌شود.

قَبَّيب تَقْبِيْباً (ق ب ح) ۱- ه: او را به زشتی نسبت داد. ۲- ه: له و جهه: روی او را زشت خواند، او را زشترو دانست. ۳- ه: وجهه: کار او را زشت شمرد. ۴- ه: اللّه عن الخیر: خدا او را از خیر و نیکی دور ساخت و بازداشت، یا (به صیغه نفرین): باز بدارادا! و دور گردانادا! ۵- ه: علیه فعله: زشتی کار او را بیان کرد، او را سرزنش کرد.

القَبَّيب ج: قَبَّيبَة.

القَبَّيبَة : چکاوک. ج: قَبَّيب و قَبَّيبَة.

القَبَّيبَات [زیست‌شناسی]: تیره چکاوکها.

القَبَّيب ج: قَابِس.

قَبَّيب تَقْبِيْباً (ق ب ص) الشیء: آن چیز را با سر انگشتان خود گرفت.

قَبَّيب تَقْبِيْباً (ق ب ض) ۱- الشیء: آن چیز را گرد کرد، فراهم آورد. ۲- ه: آن را در مشت فشرد، فشرد، درهم کشید. ۳- ه: المال: آن مال را در کف دست او گذاشت، به قبضه تصرف او داد.

القَبَّيب ج: قَابِع.

القَبَّيبَة : ۱- کلاه فرنگی، شاپو. ۲- جامه‌ای مانند شنل که کودکان پوشند.

قَبَّيب تَقْبِيْباً (ق ب ل) ۱- ه: او را بوسید. ۲- ه العمل: آن کار را به موجب قراردادی بر عهده او نهاد، به او قبولاند. ۳- ه: ت الحَمَى الرجل: لب آن مرد از تب تبخال زد.

قَبَّيب تَقْبِيْباً (ق ب ن) ۱- ه: آن را با قِبان کشید. ۲- ه: او را به کوچ کردن واداشت.



قَبْرُوس



قَبَس



قَبِج

**القَبْرُوس** : سازی زهی از آلات موسیقی، قَبْرُوس. ج : اَقْباز.  
**القَبَس** : ۱. مرد کوتاه قامت، کوتوله. ۲. پست، خسیس و فرومایه. ج : اَقْباز.

**قَبَس** - **قَبَساً** ۱. آتش را برافروخت، آتش روشن کرد. ۲. منته نارا: از آن شعله‌ای یا پاره‌ای برگرفت. ۳. - ه النار: برای او آتش آورد. ۴. - العلم: دانش آموخت، فراگرفت. ۵. - ه علماً: به او دانشی آموخت، چیزی یادش داد.

**القَبَس** : شعله آتش، پاره آتش. ج : اَقْباس.

**القَبَس** : اصل، تبار، نژاد. ج : اَقْباس.

**القَبَسَة** : ج : قَبَس.

**قَبَس** - **قَبَساً** ۱. الملح و غِیْزَه و نمک و جز آن را با سر انگشتانش گرفت. ۲. - الجوادُ الأرض : اسب چنان تند دوید که فقط سر شمهایش با زمین تماس یافت. ۳. - الرجل : آن مرد را پیش از آنکه سیراب شود از نوشیدن بازداشت. ۴. - الغلام : نوجوان بالید و جوان شد.

**قَبَس** - **قَبَساً** : ۱. سرش بزرگ شد، درشت سر شد. ۲. جست و خیز کرد و به نشاط درآمد. ۳. جگرش به درد آمد. ۴. - الجرادُ علی الشجر : ملخها بر آن درخت گرد آمدند.

**القَبَس** : ۱. مصد قَبَس. ۲. جای گرد آمدن ریگ بسیار. ۳. درد جگر. ج : قَبَس.

**القَبَس** : ۱. «حبلٌ -» : ریمان کوتاه، بند و قیطان کوتاه. ۲. آن که به جگر درد مبتلا باشد.

**القَبَس** : ۱. مصد قَبَس. ۲. درد جگر (مانند قَبَس است).

**القَبَس** : ۱. جای گرد آمدن ریگ بسیار. ۲. مقداری بسیار از مردم، انبوه مردم. ۳. اصل. ج : اَقْباص.

**القَبَس** : ج : قَبَسَة. و ۲. قَبَسَة.

**القَبَس** : ج : قَبَس.

**القَبَس** : ج : اَقْباص.

**القَبَساء** : ۱. مؤنث اَقْباص. ۲. «هامَة -» : سر بزرگ، کله گنده.

**القَبَس** : تند دویدن، دو سرعت.

**القَبْرُوس** : نوعی ملخ از تیره فاسگنوریدا که دو شاخک بسیار بلند با انحنایی متعکس به شکل S دارد.

Phasgonuridae (E)

**القَبْرُوس** : [زیست‌شناسی] : ملخهای تیره فاسگنوریدا.

**قَبِی** **تَقْبِیة** (ق ب و) ۱. البناء : برای ساختمان گنبد ساخت. ۲. طاق گنبدی زد. ۳. - الثوب : پارچه را قبا کرد، از پارچه قبا بُرید، قبا در آورد. ۴. - علی الرجل : با آن مرد در کارش دشمنی کرد. ۵. - المتاع : کالا را آماده کرد.

**القَبِیط** : طاووس نر آسیایی.

**القَبِیة** : سر بینی خوک، پزه بینی خوک.

**القَبِی** : آن که پیایی روزه گیرد تا لاغر و کمر باریک گردد، رژیم‌دار یا روزه.

**القَبِیْر** : کوتاه قد کوچک اندام - قبا یتر.

**القَبِیْر** : پست فرومایه گمنام - قبا یتر.

**القَبِج** و **القَبِج** ف مع : کبک. واحد آن قَبِجَة است. ج : قَباج - حَجَل.

**قَبِج** - **قَبِجاً** و **قَبِجاً** ۱. ه الله : خدا او را از خیر و نیکی بازداشت و دور گرداند، یا (به صیغه نفرین) باز بدارادا و دور گردانادا! ۲. - له وجهه : به او گفت «قَبِجَه الله» : خدا چهره او را زشت کنادا! خدا روسیاهش کنادا! از نیکیها دور گردانادا! ۳. - البیضة : تخم مرغ راشکست. **قَبِج** - **قَبِجاً** و **قَبِجاً** و **قَبِجاً** و **قَبِجاً** و **قَبِجاً** و **قَبِجاً** : زشت شد، بدریخت بود.

**القَبِج** : ۱. مصد قَبِج. ۲. زشتی چهره. ۳. زشتی گفتار و کردار.

**القَبِج** : ج : قَبِج.

**قَبْرُوس** - **قَبْرُوساً** و **مَقْبَرُوساً** : مرده را در گور نهاد، دفن کرد.

**القَبْرُوس** : ۱. مصد. ۲. گور، قبر. ج : اَقْبَر و قَبْرُوس.

**القَبْرُوس** : ج : قَبْرُوسَة.

**القَبْرُوس** : بهترین نوع مس - نحاس. پاره‌ای از آن قَبْرُوسَة است.

ج: قَبْضٌ. ۲. یک کف دست پُر از هر چیز. الْقَبْضَة: ۱. آن که بسیار چیزها را در دست گیرد. ۲. آن که چیزی را می‌گیرد و بی‌درنگ رها می‌کند «هو ۲ زَفْضَةٌ»: او زودگیرنده و زود رهاکننده است. ۳. چوپانی که گله را نیک اداره کند و بگرداند، گوسفندان را در قبضة اراده و حُسن اداره خود داشته باشد. قَبْطٌ ۱. قَبْطاً ۱. الشیء: آن چیز را در دستش یا با دستش جمع کرد. ۲. الشیء بالشیء: آن چیز را با چیزی دیگر درآمیخت. الْقَبْطُ وَالْقَبْطُ: گروهی از مصریان اصیل. واحد آن قَبْطِیٌّ است. ج: أَقْبَاطٌ. قَبْطِیَّانِ مصر اکنون به دو شاخه اکثریت: ارتودکسها و اقلیت: کاتولیکها تقسیم می‌شوند. الْقَبْطِیُّ وَالْقَبْطِیُّ: یک فرد قبطی از تبار مصریان اصیل باستانی. الْقَبْطِیَّةُ: ۱. مؤنث قَبْطِیٌّ، یک زن قبطی. ۲. پارچه یا جامه کتان سفید قبطی. ج: قَبْاطِیٌّ و قَبْاطِیٌّ و قَبْاطِ و قَبْاطِیَّاتٍ. قَبْعٌ ۱. قَبْعاً و قَبَاعاً و قَبَاعاً ۱. الفیل: فیل بانگ برآورد. ۲. المَزَادَةُ: مشک را سرکشید، دهان بر دهانه مشک نهاد و آب نوشید. ۳. الخَنْزِیرُ: خوک خُرْخُر کرد، خرناسه کشید. قَبْعٌ ۱. قَبْعاً ۱. رأسه: سرش را در جامه داخل کرد، سر در گریبان برد. ۲. الکیس: گرداگرد جوال یا کیسه را برگرداند تا برداشتن چیز از درون آن آسان باشد. قَبْعٌ ۱. قَبْعاً و قَبُوعاً ۱. فی منزله: در کنج خانه‌اش خزید، در گوشه‌ای نشست، خانه‌نشین یا گوشه‌نشین شد. ۲. عن أصحابه: از یاران خود بازپس ماند، عقب افتاد. ۳. سخت خسته و مانده شد. قَبْعٌ ۱. قَبُوعاً ۱. القَنْفُذُ: خارپشت سر خود را داخل پوست کرد و به شکل گلوله‌ای خاردار درآمد و پنهان شد. ۲. الرجلُ فی قمیصه: آن مرد سر در گریبان فرو برد. ۳. الرجلُ فی الأرض: آن مرد سر در بیابان نهاد، کوچ کرد و به سیر و سفر پرداخت. ۴. عن أصحابه: از

الْقَبْضَة: ۱. آنچه با سر انگشتان بگیرند ۲. قَبْضَة. ج: قَبْضٌ. الْقَبْضَة: آنچه با سر انگشتان گرفته شود چون حبه‌ای قند و مانند آن ۳. قَبْضَة. ج: قَبْضٌ. قَبْضٌ ۱. قَبْضاً ۱. الشیء و علیه: آن چیز را در مشت گرفت، نگاهداشت. ۲. الشیء: آن چیز را تنگ کرد. ۳. الدَّاز و نحوها: خانه و مانند آن را تحویل گرفت. ۴. قَبْضَةٌ: یک مشت برداشت. ۵. منه المال: آن مال را از او دریافت کرد. ۶. یدُه عنه: از گرفتن آن دست کشید و باز ایستاد. ۷. عن الأمر: او را از آن کار بازداشت. ۸. ه: آن را پیچید و تا کرد. ۹. ه الله: خدا او را گشت، جانش را گرفت. ۱۰. الطائر جناحه: پرنده بال خود را جمع کرد. ۱۱. بطنه شکم او بند آمد، بیس شد. ۱۲. ه الأمر: آن کار او را شرمسار کرد. ۱۳. الحادی الجمال: خدا خوان با آواز خود شتران را تند راند. ۱۴. ه عن القوم: از آن گروه جدا شد، آنان را ترک کرد. ۱۵. ه فی حاجته: در برآوردن نیازش شتاب کرد. الْقَبْضُ: ۱. مال دریافت شده، مقبوض. ۲. درهم رفتگی، ترنجیدگی، چروکیدگی. ۳. مال به غنیمت گرفته شده پیش از تقسیم، غنیمت جنگی تقسیم نشده. ۴. شتاب، سرعت، شتابزدگی. الْقَبْضُ: ۱. مص. ۲. تند راندن. ۳. بیبوست مزاج. ۴. «صاز المال فی ۲۰»: آن مال در تصرف او درآمد، مال و ملک او شد. ۵. [عروض] حذف پنجمین ساکن از افعال، مثلاً حرف (ن) از فعلون که «فعلول» بماند. الْقَبْضُ ج: قَبْضَةٌ. الْقَبْضَانُ: نوعی صدف شکم‌پا از راسته ناخن‌پریان. Strombus Lambis (S) الْقَبْضَة: ۱. مصدر مَرَه از قَبْضٌ. ۲. یک مُشت از هر چیز ۳. قَبْضَة. ۴. دسته شمشیر و خنجر و کارد و مانند آنها. ۵. تصرف «صاز الشیء فی قَبْضِته»: آن چیز در تصرف او قرار گرفت، مال او شد. الْقَبْضَة: ۱. یک مُشت از هر چیز ۲. قَبْضَة (معنی ۲)

**قَبْل** - قَبُولاً ۱. ت ریح القبول: باد صبا وزید. ۲. -  
اليوم: روز نزدیک شد.

**قَبِلَ** - قَبَالَته و قَبَالَته ۱. ت: آن را ضمانت کرد، متکفل آن شد، آن را تعهد کرد.

**قَبِلَ** - قَبَالَته و قَبَالَته ۱. ت: زن قابله شد، قابلگی کرد، ماما بود. ۲. - ت القابله الولد: قابله بچه را به دنیا آورد، گرفت.

**قَبِلَ** - قَبِلًا الرجل: سیاهی چشمان آن مرد به طرف بینی قرار گرفت، به نوعی چپچشم شد، چشمانش تاب داشت.



**قَبِلَ** - قَبُولاً و (لس) قَبُولاً\*\* ۱. الشیء: آن چیز را گرفت، پذیرفت، قبول کرد. ۲. - الکلام: آن سخن را تصدیق کرد.

**قَبِلَ** مجد: در معرض وزش باد صبا واقع شد، از باد صبا بهره‌مند شد، باد صبا بر او وزید.

**القَبْل**: ۱. مصر قَبْل. ۲. ج: قَبْلته. ۳. هر بلندی در زمین که پیش آید. ۴. کجی و تاب در چشمان، چپچشمی به طرف بینی. ۵. خمیدگی شاخ گوسفند به طرف صورت. ۶. بی‌اندیشه قبلی و مرتجلاً سخن گفتن، بدبیه‌گویی. ۷. مهارت دست قابله در گرفتن نوزاد. ۸. دیده شدن هر چیزی در آغاز. ۹. بخشی از هر چیز که نخست پیش آید. ۱۰. راه آشکار. ۱۱. مهره‌ای درخشان از عاج و مانند آن که بر گردن زن یا اسب آویزند. ج: اقبال.

**قَبْل**: ظرف است به معانی: ۱. پیش (زمان) «وَصَلَ إِلَى الحفلة» المدعوین، پیش از مهمانان به جشن رسید. ۲. پیش (مکان) «بَقَعَ بیتی» بیت صدیقی: خانه من پیش از خانه دوستم قرار دارد. ۳. پیش (مرتبه) «الرأی» شجاعه الشجعان، اندیشه و تدبیر پیش از دلاوری دلیران است (و در مرتبه مقدم قرار دارد). «قبل» معرب است اماگاه مضاف‌الیه حذف می‌شود که در این صورت می‌توان مبنی بر ضمه خواند یا معرب با تنوین یا

یارانش عقب افتاد. ۵. - ت المرأة: آن زن روی نهفت، پنهان شد. ۶. - النجم: ستاره آشکار شد و سپس پنهان گشت.

**القَبِيع**: ۱. ج: قَبَاع. ۲. خاریشت، جوجه‌تیغی (در تداول خراسان، خارانو). ۳. جانورکی خرد و دریایی. ج: قَبِيعان و قَبِيعان.

**القَبِيع**: شیپور، بوق. ج: اقباع.

**القَبِيعان و القَبِيعان**: ج: قَبِيع.

**القَبِيعَة**: ۱. چکاوک خاکستری، پرندهای که غالباً در کنار سوراخ موش بسر می‌برد و چون از خطری بهراسد در سوراخ موش پنهان شود. *Alauda brachydactyla* (S) ۲. «یا ابن قُبَيعه»: ای احمق! ای نادان!

**القَبِيعَتَرِي**: ۱. شتر نر بزرگ جثه. ۲. مرد درشت اندام. ۳. جانوری دریایی. مؤ: قَبِيعَتَرَة. ج: قَبَاعِث.

**القَبِيعَاب**: ۱. شتری که بسیار بانگ برآورد. ۲. شخص بسیار یاوه‌گویی، و زاج. ۳. دروغگو. ۴. مرد ستمکار. ۵. کفش دم‌پایی چوبی. ج: قَبِيعَاب و قَبِيعَابِيب.

**قَبِيعَب قَبِيعَبَة** ۱. الفحل: آن شتر نر بسیار بانگ برآورد. ۲. - الأسد: شیر غزید. ۳. - الرجل: آن مرد احمق شد، گول و کم‌خرد گردید. ۴. پریشان‌گویی بسیار کرد، چرت و پرت گفت.

**القَبِيعَب**: شکم - بطن.

**القَبِيعِيب**: نوعی صدف دریایی. واحد آن قَبِيعِيبَة است.

**القَبِيعِيبَة**: ۱. مصر. ۲. آواز شکم اسب.

**قَبْل** - قَبْلًا ۱. المكان: به آنجا روی آورد. ۲. - الشیء: به آن چیز پرداخت و ملازم آن شد. ۳. - علی الشیء: آن چیز را دریافت کرد و پیوسته با آن سر و کار داشت. ۴. - اليوم: روز درآمد، فرا رسید. ۵. - علی العمل: شتابان بدان کار روی آورد. ۶. در چشمان او کجی بود، چشمانش تاب داشت. ۷. - ت ریح القبول القوم: باد صبا به آن قوم وزید.

• الف مقصور قَبِيعَتَرِي برای تأنیث یا الحاق کلمه پنج حرفی به شش حرفی نیست بلکه نوع سوم از الفهای زائد است (لس، منت).

• از ابن الاعرابی (لس).



قَبِيعَاب



**قَبْنٌ** قَبَانَةٌ: در هر کاری عجله ورزید.  
**قَبْنٌ** - قَبُونًا: برای مقصودی به سیر و سفر پرداخت، در پی چیزی زمین را در نوردید.

**القَبْنَاءُ** ج: قَبْنِین.

**القَبْنَةُ**: شتاب کردن در کار و تحصیل خواسته‌ها.

**القَبْوُ**: ۱. مص قبا. ۲. طاق ضربی. ج: أَقْبَاء.

**القُبُوبُ** ۱. ج: قَبْتُ. ۲. مص قَبْتُ -.

**القَبْوَةُ**: ۱. مصدر مَرَّه از قبا. ۲. پیوستگی دو لب. ۳. غنچه کردن لبها. ۴. گنبد و طاق ضربی کوچک. ۵. پل کوچک ضربی روی جویبار.

**القَبُورُ**: ۱. زمین سخت و پست. ۲. خرماهایی که زود به ثمر نشیند و بار دهد. ج: قَبُور.

**القَبُورُ** ج: قَبْر.

**القَبُوصُ**: اسب سبکسیر و بانشاط. ج: قَبُوص.

**القَبُوصُ** ج: قَبِص.

**القَبُولُ**: ۱. مص قَبِل. ۲. پذیرفتن چیزی، رضایت، موافقت. ۳. درمان‌پذیری و مانند آن. ۴. روی آوردن نعمت و سلامت، خوشبختی. ۵. زیبایی شکل. ۶. باد صبا. ۷. ماما، قابله. ج: قَبَائِل.

**القَبُولُ**: ۱. مص قَبِل. ۲. خرسند بودن به آنچه پیش آید، پذیرش پیشامدها. ۳. رضایت داشتن از کاری که صورت گرفته یا حکمی که صادر شده است. ۴. [قانون] «تُ الخیار»: قراردادی که در آن شخص مختیر در معامله موافقت خود را با شروط قرارداد کتبا به اطلاع طرف می‌رساند، موافقت‌نامه معامله، قولنامه.

**القَبُوءَةُ**: وزن کردن با قبان، با قبان کشیدن.

**قَبِيٌّ** - قَبِيًّا (ق ب ی): ۱. خانه را به صورت گنبد ساخت. ۲. ه - او را فربه کرد.

**القَبِيٌّ**: ۱. مص قَبِيٌّ. ۲. مقدار، اندازه.

**القَبِيْبُ**: ۱. مص قَبْتُ - . ۲. گیاه خشک شده. ۳. صدای شکم اسب

**القَبِيْبُ**: ۱. فعل به معنی مَفْعُول (مَقْبُوح). ۲. زشت. ۳. آنچه از نظر ذوق یا حیا یا قاعده اخلاق عمومی و عَرَف ناپسند باشد ج: قَبَاح و قَبْحَى و قَبَاحی

بی‌تنوین مانند «حَضَرَ الطَّلَابُ إِلَى الصَّفِّ وَ حَضَرَ المَعْلَمُ قَبْلَ و مِن قَبْلَ و مِن قَبْلِ و مِن قَبْلِ و قَبْلًا» شاگردان وارد کلاس شدند و معلم پیش از آنان وارد شده بود.

**القَبْلُ** ج: قَبْلَةٌ.

**القَبْلُ** ۱. ج: قَبِيلٌ. ۲. قسمت جلو هر چیز، پیش، جلو. ۳. روی کوه. ۴. آغاز زمان. ۵. آشکار «رَأَيْتَهُ» : او را آشکارا و رویاروی دیدم.

**القَبْلُ** ج: ۱. أَقْبَل. ۲. قَبْلَاء. ۳. قصد، هدف، آهنگ. ۴. جلو هر چیز. ۵. آغاز زمان. ۶. دامنه و روی کوه - قَبْلُ. ج: أَقْبَال.

**القَبْلُ**: ۱. طاقت، توانایی، نیرو «لَا لِي بِهَذَا العَمَلِ» مرا توانایی این کار نیست، طاقتش را ندارم. ۲. سوی، جهت، طرف «أَتَانِي مِن - فُلَانٍ» - از طرف فلانی نزد آمد. ۳. «رَأَيْتَهُ» : او را آشکارا و روبه‌رو دیدم. ۴. «لِي - فُلَانٍ دِينَ» او به من بدهکار است.

**القَبْلَاءُ**: ۱. مؤنث أَقْبَل. ۲. گوسفندی که شاخهایش به سمت صورتش پیچیده باشد. ج: قَبْلُ.

**القَبْلَاءُ** ج: قَبِيلٌ.

**القَبْلَةُ** ۱. ج: قَابِلٌ. ۲. واحد قَبْل، زمین برجسته بلند. ۳. خر مهره‌ای که بعضی عوام برای دفع چشم‌زخم یا جلب محبت بر گردن آویزند. ۴. مهره‌ای گرد و درخشان از عاج که زنان بر سینه اندازند. ج: قَبِيلٌ.

**القَبْلَةُ**: ۱. بوسه. ۲. کفالت، ضمانت. ۳. مهره مهر و محبت که جادوگر با آن دل کسی را به دیگری مایل سازد. ج: قَبْلُ. ۴. «تُ الحَمِي» : تبخال.

**القَبْلَةُ**: ۱. مصدر نوع و هیئت. ۲. روبه‌رو، برابر، مقابل. ۳. خانه کعبه. ۴. جهت، سَمْت. ۵. روی هر چیز که دیده می‌شود. ۶. «مَا لَهُ فِي هَذَا الأَمْرِ» و لَا دُبْرَةَ: نمی‌دانست آن کار را از کجایش بگیرد.

**القَبْلِيَّةُ**: تقدّم، سابق بودن چیزی بر چیز دیگر، قبلی بودن (المو).

**القَبْلِيَّةُ**: ۱. قبیله‌ای، عشایری. ۲. عصبیت، علاقه شدید قبیله‌ای و قومی (المو) Tribalism (E)

**قَبْنٌ** قَبْنًا ه - آن را با قبان کشید، وزن کرد.



القَبْلَاءُ



القَتَات



القَتَاد

قَتَا ۱. قَتَوَا (ق ت و) : سخن چینی کرد.

القَتَاب [پزشکی]: درد و التهاب روده باریک.

القَتَات : درخت صمغِ عربی، واحد آن قَتَاتَه : یک درخت صمغِ عربی است.

القَتَاد : ۱. خار و گیاه گون. خار مغیلان. ج : قَتُود. ۲. «دون الأمر خَرَطُ القَتَادِ» (لفظاً) کمترین زحمت آن کار تراشیدن خار گون است. (اصطلاحاً) آن کار جز با رنج فراوان به دست نمی آید.

القَتَار : ۱. بوی عود و بخور. ۲. بوی دود کباب و غذا.

القَتَال : ۱. جان. ۲. باقیمانده جان در بدن، رمق، نفسهای واپسین. ۳. توانایی، نیرو. ۴. گوشت و پیه. ۵. «نَاقَةُ ذَاتِ بَ» : ماده شتر نیرومند و استوار.

القِتَال : ۱. مصد قاتل. ۲. جنگ، نبرد، پیکار، کارزار. «مَدْرَسَةُ ـــ» : دانشگاه جنگ. ۳. نام دیگر یکی از سوره های قرآن مجید (که در آن کلمه یا حکم قتال آمده و متعدد است). ۴. طائیره ـــ : هواپیمای جنگی.

القِتَالِي : ج : قِتِيل (به معنی ۱).

القِتَالِي : منسوب به قِتَال. رزمجو، رزمآور، جنگاور.

القِتَام : ۱. گرد و غبار سیاه ـــ قِتَان. پاره ای از آن قِتَامَة است. ۲. سیاهی. ۳. تاریکی.

القِتَام : ج : قِتِيم.

القِتَان : گرد و غبار سیاه ـــ قِتَام.

قَتَبَ ۱. قَتَبَا ه : به او (أَقْتَاب) روده بریان خوراند.

قَتَبَ ۱. قَتَبَا ه : آن چیز تنگ شد. ۲. ـــ الرجل : آن مرد بدخوی و زودخشم شد.

قَتَبَ مج [پزشکی] الرجل : آن مرد به التهاب روده دچار شد.

القَتَب : ۱. پالان. ۲. روده بریان شده. ج : أَقْتَاب.

القَتَب : ۱. تندخوی زودخشم. ۲. تنگ.

القَتَب : ج : قَتَبَة.

القَتَب : ۱. روده (مذکر است و گاه مؤنث آورند). ۲. شکم گرد و مدور. ۳. پالان کوچک. ج : أَقْتَاب.

القَتَبَة : روده باریک. ج : قَتَب.

قَتَّ ۱. قَتَا ه : الثوب : جامه را اندکی درید. ۲. ـــ

القَبِيخَة : ۱. مؤنث قَبِيخ، زشت. ج : قَبِيخ. ۲. کار زشت و ناپسند. ج : قَبَائِح.

القَبِيض : ۱. فعیل به معنی مفعول (مقبوض) ۲. خاک انباشته شده.

القَبِيضَة : ۱. مؤنث قَبِيض. ۲. مقدار غذایی که در میان دو کف دست بردارند. ۳. قَبِيضَة. ۳. خاک انباشته شده. ۴. سنگریزه. ج : قَبَائِض.

القَبِيض : ۱. چروکیده، به هم برآمده، جمع شده. ۲. تند، شتابان. ۳. استادکاری که به کار خود سخت چسبیده و ملازم آن باشد، مجذوب کار خود شده.

القَبِيضَة : سیم و زر یا آهن و مانند آن که در دسته شمشیر و خنجر کار گذاشته شده باشد. ج : قَبَائِح.

القَبِيل : ۱. کفیل، ضامن، عهده دار، پایبندان. ۲. شوهر (که کفیل همسر خود است). ۳. گروه متشکل از سه نفر و بیشتر. ۴. نژاد، قبیله. ۵. پیروان. ۶. اطاعت از خدا، فرمانبرداری. ۷. ماما، قابله. ۸. سوی، جهت. ۹. نوع، گونه، همانندان چیزی ـــ من ـــ ذلک : از آن قبیله، از آن

گونه. ۱۰. «ما يعرف ـــ و لا دبراً» : آینده را از رونده باز نمی شناسد. ۱۱. روبه رو «رأيت ـــ» او را روبه رو دیدم. ج : قَبَلَاء و قَبَل.

القَبِيلَة : ۱. ایل، قبیله، عشیره. ۲. گروه فرزندان از یک پدر، نژاد، تیره، تبار. ۳. سنگ بزرگ سر چاه، سرپوش چاه. ۴. هر تکه و قسمتی از پوست. ۵. دوال و بند لگام. ج : قَبَائِل. ۶. «قَبَائِل الرّأْس» : استخوانهای به هم پیوسته جمجمه. ۷. «قَبَائِل الطَّيْرِ» : انواع پرندگان. ۸. «قَبَائِل الثَّوْب» : تکه های به هم دوخته پارچه.

القَبِيلِي : قبیله ای (المو).

القَبِين : ۱. تند، شتابان. ۲. شتابزده در کارهای خود. ۳. فرو رفته و گرفتار در کار خود. ج : قَبِينَاء.

قَتَا ۱. قَتَوَا و قَتَا و قَتَى و مَقَتَى (ق ت و) : ۱. برای او در برابر غذا خدمت کرد، غذا مزدوری کرد. ۲. ـــ العبد سیده. بنده را آقایش در برابر غذا به خدمت گرفت، او را به غذا مزدوری گرفت (لازم و متعدی). ۳. ـــ الملوك و نحوهم. پادشاهان و امثالشان را خدمت کرد.



القَتَب

- الشیء: آن چیز را اندک اندک فراهم آورد. ۳. - النوال: بخشش را کاست. ۴. - الأمر: آن کار را آماده ساخت. ۵. - ائزه: پنهانی به دنبال او رفت تا بداند چه می‌کند، او را تعقیب کرد. ۵. - الدابته: به ستور یونجه خوراند. ۶. - المدیث: سخن دروغ گفت و مایه فساد شد، تمامی کرد (الر).
- قَتَّ - قُتُّوا فی حدیثه: در سخن خود دروغپردازی کرد، دروغ گفت.
- القَتَّ: ۱. مصر قَتَّ. ۲. دروغ، سخن برساخته. ۳. یونجه، سبست. ۴. دانه‌ای صحرائی که اعراب بادیه آرد می‌کنند و می‌پزند و می‌خورند. واحد آن قَتَّة است.
- القَتَّات: ۱. مرد سخن‌چین. ۲. آن که پنهانی به سخن مردم گوش دهد، استراق سمع کننده. - قَتَّات.
- القَتَّال: ۱. مبالغه قاتل. ۲. گاوماهی، ماهی یونس.
- القَتَّال ج: قاتل.
- قَتَّتْ تَقْتِيتاً (ق ت ت): ۱. الأحادیث: سخنان را به دروغ و غلط بیان کرد و مایه فساد و تباهی شد، سخن‌چینی کرد. ۲. - الأفاویة: دیگر افزارها و ادویه را در دیگ ریخت و پخت.
- قَتَّدَ تَقْتِيداً (ق ت د): ۱. الإبل: به شتر (ام غیلان) گیاه گون خوراند. ۲. - القَتَاد: گون برید و خازش را جدا کرد تا به شتر بخوراند.
- قَتَّدَ مجد: سر شاخه‌های خار مغیلان یا گون سوخت و قرمز شد.
- قَتَّرَ تَقْتِيراً (ق ت ر): ۱. الشیء: پاره‌ای از آن چیز را به پاره دیگرش نزدیک کرد. ۲. - علی عیاله: بر زن و فرزند خود در هزینه زندگانی سخت گرفت، خستت به خرج داد. ۳. - الرجل: آن مرد را بر خاک افکند. ۴. - اللحم: بو و دود کباب کردن گوشت پخش شد. ۵. - الصیاد للأسد: شکارچی پاره گوشتی در تله نهاد تا شیر به سوی آن بیاید و در تله افتد. ۶. - الوحش: با سوزاندن پشت شتر دودی بپا کرد تا شکار بوی شکارچی را درنیابد و نگریزد. ۷. - ما بین الأمرین: میان آن دو کار را سنجید و مقایسه و ارزیابی کرد. ۸.
- بوی غذا را بلند کرد.
- قَتَّلَ تَقْتِيلًا (ق ت ل): ۱. القوم: بسیاری از آنان را کشت. ۲. - ه: او را خوار گرداند، تحقیر کرد.
- القَيْتِي: ۱. زن یا مرد سخن‌چین و شتر برانگیز. ۲. سخن‌چینی، تمامی.
- قَتَّدَ قَتْدًا الإبل: به شتر (گون) خارگنده داد، گون بی‌خار به شتر خوراند.
- القَتْد: چوب پالان درازگوش یا جهاز شتر. ج: أقتاد و أقتد و قُتود.
- القَيْتد: چوبی در جهاز شتر. ج: أقتاد.
- قَتَّرَ قَتْرًا و قُتُورًا ۱. الشیء: دو پاره آن چیز را به یکدیگر نزدیک کرد و پیوست. ۲. - علی عیاله: در هزینه زندگانی بر خانواده‌اش سخت گرفت، خستت ورزید. ۳. - اللحم: بوی و دود کباب کردن گوشت پیچید. ۴. - ت النار: آتش دود کرد. ۵. - الأمر: آن کار را لازم گرفت و دمی ترک نکرد. ۶. - الديرغ: برای زره گل‌میخ ساخت، زره را میخ‌دوزی کرد. ۷. - بین الأمرین: میان آن دو کار سنجید و مقایسه و برآورد کرد.
- قَتَّرَ قَتْرًا و قُتُورًا ۱. ما بین الأمرین: آن دو موضوع را با هم مقایسه کرد و اندازه گرفت و ارزیابی نمود. ۲. - البخور: بوی بخور برخاست. ۳. - ت النار: دود آتش بلند شد.
- القَتَّرَ ۱. مصر قَتَّرَ و قَتَّرَ. ۲. قَدَّر، قضا. ۳. گرد و غبار.
- القَتْر: ۱. مصر قَتَّر. ۲. اندک مال کافی برای گذران زندگانی، درآمد بخور و نمیر. ۳. قَدَّر، قضا. ۴. بخل (المو).
- القِثْر ۱. ج: قِثْرَة. ۲. حيله گر، مکار. ج: أقتار. ۳. (نوعاً) نی و مانند آن که به سوی هدف پرتاب شود. واحد آن قِثْرَة است.
- القِثْر ج: قِثْرَة.
- القِثْر ج: قِثْر.
- القِثْر: سوی، ناحیه، طرف، کرانه، سمت.
- القِثْرَة ۱. ج: قایز. ۲. قَتَّر. ۳. گرد و غبار.
- القِثْرَة: ۱. گودال یا اتاقکی که شکارچی در آن به

Patricide (E) ۶. - الأب أو الأم: پدر یا مادرکشی  
 Parricide (E) ۷. - الأخ أو الأخت: برادر یا خواهرکشی  
 Fratricide (E) ۸. - الأخت: خواهرکشی  
 Sororicide (E) ۹. - الأم: مادرکشی  
 Matricide (E)  
 ۱۰. - جماعی: کشتار دسته‌جمعی. Genocide (E)  
 ۱۱. - الجنین: جنین‌کشی. Feticide (E) ۱۲. -  
 الخطأ: قتل به خطا. Accidental homicide (E) ۱۳.  
 - رحیم: قتل دلسوزانه Mercy killing (E) ۱۴. -  
 الزوجة: زن‌کشی Uxoricide (E) ۱۵. - طفل أو وئید:  
 نوزادکشی، یا کودک‌کشی. Infanticide (E) ۱۶. -  
 عمد، أو عمدی أو متعمد أو مع سبق الإضرار: قتل  
 عمد یا عمدی یا متعمدانه یا با قصد و نیت قبلی  
 گزندرسانی. (المو).



فت



فتح الساق

القُتْلُ: ۱. دشمن، دشمنی که با آدمی پیکار کند و قصد  
 جانش نماید. ۲. دوست (از اضداد است). ۳. عموزاده.  
 ۴. آن که همواره آماده قتال و جنگ است، جنگاور. ۵.  
 دلیر. ۶. همتا، مثل، مانند. ۷. «أنته لُقْتُلُ شَرٌّ»: او دانا و  
 خبیره بدی و شر است. ج: أقتال.  
 القُتْلُ ج: قُتُول.  
 القُتْلُ ج: قُتُول.  
 القُتْلَاءُ ج: قُتَيْل (معنی ۲).  
 القُتْلَةُ ج: قَاتِل.  
 القُتْلَى ج: قُتَيْل (به معنی ۱).  
 قَتَمٌ - قَتَامَةٌ: ترشروبی کرد.  
 قَتَمٌ - قَتُومًا ۱. الغبار: گرد و خاکی تاریک‌کننده از  
 زمین برخاست. ۲. - وجهه: چهره او دگرگون شد، یا  
 غبارآلود و تیره‌گون و مایل به سرخی سوخته بود. ۳. -  
 النهار: روز بسیار تیره و پرگرد و غبار شد.  
 قَتَمٌ - قَتَمًا ۱. الغبار: گرد و خاک برخاست. ۲. -  
 الجؤ: هوا به سبب گرد و خاک تیره شد. ۳. - الشيء:  
 آن چیز کدر و تیره رنگ شد.  
 القَتَمُ: ۱. مص قَتَم. ۲. گرد، غبار.  
 القَتَمُ ج: أقتَم.  
 القَتَمَةُ: ۱. پاره‌ای غبار. ۲. سیاهی. ۳. تیرگی، تاریکی.

کمین شکار پنهان شود، مزغل، کازه. ۲. دریچه پنجره.  
 ۳. تنگی معاش و روزی. ۴. شکافی در بُن دیوار باغ که  
 آب از آن به باغ جاری شود. ۵. جای قفل در. ۶. سوراخ  
 تنور. ۷. حلقه زره. ج: قُتْر.

القُتْرَةُ: ۱. مصدر مزه و نوع از قُتْر ۲. واحد قُتْر، نی و  
 نیزه و مانند آن که به سوی هدف اندازند. ج: قُتْر. ۳.  
 «ابن قُتْرَة»: ماری خطرناک که نیش خورده از گزندش  
 جان به در نبرد. ج: بنات قُتْرَة.

قُتِعَ - قُتُوعًا: سر به زیر افکند و خوار و ذلیل شد،  
 فروتن شد.

قُتِعَ - قُتَعًا: او را سخت خوار و حقیر کرد.

القُتْعُ: ۱. کرم سرخ چوبخوار. ۲. Zeuzera (E)  
 حشره‌ای از قاببالان که بر روی درختان باغ و جنگل  
 زیست می‌کند. ۲. Cossidae (E) «قُتِعَ الساق»: پروانه  
 شیکرد که به ساقه گیاهان و درختان زیان می‌رساند.

القُتْعُ ج: أقتع.

القُتْعَةُ ۱. ج: قَاتِع - قُتِعَ. ۲. واحد قُتْع، یک کرم  
 چوبخوار. ۳. مرد حقیر و خوار.

قُتِلَ - قُتِلًا و قُتِلًا ۱. او را کشت. ۲. - الخَمْرَة:

شراب را با آب درآمیخت. ۳. - الجوع: گرسنگی را فرو

نشاند. ۴. - البرد: سرما را دفع کرد. ۵. - ه: او را خوار

کرد. ۶. - ه باخیه: او را به انتقام برادر خود کشت. ۷.

ه - ه الله: خدا او را بگشود، مرگش دهد! خدا او را

لعنت کند! ۸. - ه غلیبه: به او آب داد و سوز تشنگی او

را فرو نشاند. ۹. - ه الشيء بحثاً أو علماً أو خُبْرًا: در

جست‌وجو و فرا گرفتن آن چیز تحقیق و ژرف‌کاوی

بسیار کرد و آن را به خوبی دانست و دریافت. ۱۰. - ه

الله عتی: خدا (گزند) او را از من بازداشت، (یا به صیغه

دعا) باز داراد! ۱۱. - ه الله فإنه صاحب شره: خدا شر

او را دور ساخت (یا به صیغه دعا) دور کناد! ۱۲. -

الوقت: وقت‌کشی کرد، وقت را تلف کرد.

القُتْلُ: ۱. مص قَتَم [قانون] ه العمد: کسی را به عمد

کشتن و ۳. ه الخطاء: کشتن غیر عمدی. ۴. ه

الشراب: آمیختن شراب با آب ۵. ه الأب: پدرکشی



قُتْمٌ ۱. قِشَامَةٌ: تیره رنگ شد، خاکستری رنگ شد.  
قُتْمٌ ۲. قُتْمَةٌ وَقُتْمًا الشَّيْءُ: آن چیز به پلیدی و سرگین  
آغشته شد.

القُتْمُ: ۱. هر چیز خاکی رنگ خِشِن و زبر. ۲. بسیار  
بخشش‌کننده و با دهش. ۳. بسیار فراهم‌آورنده نیکی.  
۴. بسیار فراهم‌آورنده بدی (از اضداد) ۵. گردآورنده  
مردم. ۶. گفتار نرج: قُتْمٌ و أَقْتَامٌ.

القُتْمُ ج: ۱. قُتْمٌ. ۲. قُتُومٌ.  
القُتْمَةُ: ۱. مص قُتْمٌ و قِیْمٌ. ۲. رنگ خاکی مایل به  
سرخ.

القُتُومُ: ۱. بسیار بخشنده. ۲. بسیار گردآورنده نیکی.  
۳. بسیار گردآورنده بدی (از اضداد). ج: قُتْمٌ.  
قُتَى بِ قُتْيَا (ق ث ی) ۱. قُتَا ۲.

القِثْبِيَّةُ: گروهی از مردم. ج: قِثَابٌ. ۱. قِثَابَةٌ و مَقْتَةٌ.  
القِجَاجُ: نوعی ماهی دریایی از تیره اسبوری‌ها و  
خارباله‌ایها که پیکری بیضی و پشتی پهن و شکمی  
سرخ یا سفید و گوشتی بسیار سفید و لذیذ دارد، نوعی  
ماهی سیم. Pagrus (S)

قِحَا ۱. قِحْوًا (ق ح و) ۱. المال: آن مال را به زور  
گرفت. ۲. - الدَّوَاءُ: آن دارو را با بایبونه آمیخت،  
(اقحوان) بایبونه به آن زد.

القِحَابُ ج: قِحْبَةٌ.  
القِحَابُ ۱. مص قِحْبٌ. ۲. [دامپزشکی]: سرفه اسب و  
ستور. ۳. تباه شدن درون به سبب بیماری.

القِحَابُ ج: قِحْبَةٌ.  
القِحَاحُ ج: قِحَاحٌ.  
القِحَاحُ: ناب، سره، خالص و بی‌آلایش از هر عیبی. ج:  
قِحَاحٌ.

القِحَادُ ج: قِحْدَةٌ.  
القِحَازُ [دامپزشکی]: سرفه شتر.  
القِحَازِنُ ج: قِحَزْنَةٌ.

القِحَافُ: سخت نوشیدن.  
القِحَافُ ۱. ج: قَاحِفٌ. ۲. سیل بنیان‌کن که همه چیز  
را با خود ببرد.

القِحَاقَةُ: آنچه با خود می‌برند مانند ظرف و سبد و  
کیسه خرید و جز آن.

القِحَالُ [دامپزشکی]: از بیماریهای گوسفند و جز آن  
که موجب خشک شدن پوست و مرگ حیوان شود.

القِحَامُ ج: قِحْمٌ.

القِحَامَةُ: بسیار پیر و سالخورده.

قِحَبٌ ۱. قِحَابًا: ۱. سرفه کرد. ۲. - الرَّجُلُ: آن مرد از  
خست بجای عطای چیزی که از او خواستند، سینه  
صاف کرد و تَنَحَّنَحٌ نمود، سرفه تحویل داد.

قِحَبٌ ۱. قِحُوبَةٌ. ۱. الرَّجُلُ: آن مرد سالخورده شد، ۲.  
- ت المرأة: آن زن روسپی شد، روسپیگری پیشه کرد.  
القِحْبُ: ۱. مص قِحْبٌ. ۲. پیر سرفه‌کننده. ج: قِحَابٌ.  
القِحْبَةُ: ۱. مؤنث قِحْبٌ. ۲. زن سالخورده. ۳. زن  
روسپی. ج: قِحَابٌ.

قِحَتْ ۱. قِحْتًا الشَّيْءُ: آن چیز را از تهش گرفت.

قِحَّ ۱. قِحَاحَةً و قِحُوحَةً: خالص و ناب شد.

القِحَّ: ۱. ناب، خالص، بی‌آلایش. ج: اقِحَاحٌ.

القِحَادُ: مرد تنها و بی‌برادر و بی‌فرزند.

القِحَارَةُ: دام شکار پرندگان.

القِحَاقَةُ: واگن، صندوقه، صندوقه لودر، (ماشین  
خاکبرداری).

قِحَبٌ تَفْحِيمًا (ق ح ب) ۱. ه: او را به سرفه انداخت.  
۲. بسیار سرفه کرد.

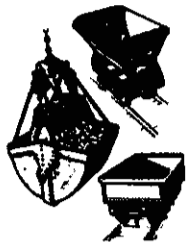
قِحَزٌ تَفْحِيمًا (ق ح ز) ۱. ه بالعصا: او را با چوبدستی  
زد. ۲. او را بسیار زد و از جای برجهانید و نآرام کرد. ۳.  
- له الكلام: با او به درستی سخن گفت. ۴. - الرَّجُلُ:  
آن مرد بسیار برجست و نآرامی کرد. ۵. ه: او را به  
زمین افکند.

قِحَطٌ تَفْحِيمًا (ق ح ط): ۱. در سفره چیزی از غذا  
باقی نگذاشت، سفره را درو کرد، ملخ زده کرد. ۲. -  
التخلَّة: بر مادگی خرمائین ماده‌گرده نر افشاند و درخت  
را بارور کرد.

قِحْمٌ تَفْحِيمًا (ق ح م) ۱. ه الأمر و فيه: بدون تأمل و  
اندیشه در آن کار وارد شد. ۲. ه: او را به زور واداشت



القِحَابُ



القِحَابُ

قَحَفَ تَقْحَفًا: ۱. به کاسه سر او زد و آن را شکست.  
 ۲. الشیء: آن چیز را به طرف خود کشید و برد. ۳.  
 الحَبّ: دانه گندم و مانند آن را باد داد. ۴. مافی  
 الإناء: همه آنچه را در ظرف بود خورد یا نوشید. ۵. -  
 التَّمَانَةُ: انار را پوست کند. ۶. المَطَرُ: یک مرتبه باران  
 تند بارید، رگبار گرفت.

القَحْفُ: ۱. استخوان بالای کاسه سر، آهیانه. ۲. آنچه  
 از کاسه سر جدا شود. ۳. آن که در پر خوری با کسی  
 مسابقه دهد. ۴. کاسه کوچک چوبین. ۵. پوست انار. ج:  
 أُنْحَافٌ وَ قُحُوفٌ وَ قِخْفَةٌ. ۶. رماه بأفحافٍ رأیسه: او را  
 به کارهای بزرگ و پر در دسر افکند.

القَحْفُ ج: ۱. قاجف. ۲. قُخْفَاءُ.  
 القَحْفَاءُ عَجَاجَةٌ -: گردباد سخت که هر چیز را با  
 خود ببرد. ج: قُخْفٌ.  
 القَحْفَةُ ج: قاجف.  
 القَحْفَةُ ج: قُخْفٌ.

القَحْفَلِيزُ: شرم زن.  
 قَحْفَحٌ قَحْفَحَةٌ وَ قِخْقَاحٌ ۱. القَرْدُ: بوزینه خندید،  
 صدا در آورد. ۲. الصوتُ: آواز در گلو گردانده شد.  
 القَحْفَحُ [تشریح]: استخوان شرمگاه، استخوان پشت  
 زهار.

قَحَلَ تَقْحُولًا ۱. الشیء: آن چیز بسیار خشک شد.  
 ۲. الشیخُ: پوست آن پیرمرد از سالخوردگی بسیار  
 خشک شد و به استخوان چسبید.  
 قَحَلَ تَقْحُولَةً: بسیار خشک شد.

قَحَلَ تَقْحَلًا وَ قَحَلًا: ۱. الشیء: آن چیز خشک شد.  
 ۲. الأرضُ: زمین خشک شد و محصولی نداد.  
 قَحَلَ مَجْدُ الشیء: آن چیز خشکیده شد.  
 القَحِيلُ: خشک، خشکیده.

القَحْلُ: ۱. مصد قَحَلَ. ۲. خشک. ۳. خشکسالی،  
 قحطی.  
 قَحَمَ تَقْحَمًا ۱. الأرضُ: زمین را در نور دید، طی کرد.  
 ۲. إلیه: به او نزدیک شد. ۳. الأمرُ: بی تأمل و اندیشه  
 خود را در آن کار افکند. ۴. ه: آن را میان دو پاره

که وارد آن کار شود. ۳. الفرس راکبه: اسب سوار  
 خود را به راهی پر خطر کشاند.

قَحَدَ تَقْحَدًا: البعیرُ: کوهان شتر درشت شد. ۲. -  
 البعیرُ: بر بیخ کوهان شتر زد.  
 قَحَدَ تَقْحَدًا البعیرُ: کوهان شتر از وزم بزرگ شد،  
 آماس کرد و درشت به نظر رسید.  
 القَحْفُ ج: قاجف.

القَحْدَةُ: ۱. مصدر مَرَه از قَحَدَ وَ قَحَدَ. ۲. کوهان شتر.  
 ۳. بیخ کوهان شتر، ریشه کوهان. ج: قِحَادٌ وَ أَقْحَدٌ.  
 القَحْدَةُ ج: قاجد. ۲. بیخ کوهان شتر. ج: أَقْحَدَةٌ.

قَحَزَ تَقْحَزًا ۱. ه: او را با پرش از جای دور کرد، آن را  
 زماند. ۲. ه بالعصا: او را با چوبدست زد و راند. ۳.  
 نأرام و پریشان گشت، نگران شد.  
 قَحَزَ تَقْحَزًا وَ قُحُوزًا به: او را به زمین افکند.  
 قَحَزَ تَقْحُوزًا: از جای برجست و نأرام شد، با نأرامی  
 از جای پرید.

قَحَطَ تَقْحَطًا وَ قَحَطًا ۱. ه: برای او چیزی باقی  
 نگذاشت. ۲. الطعامُ: چیزی از غذا باقی نگذاشت. ۳.  
 - الجذْبُ الأرضُ: خشکسالی همه گیاهان را از بین  
 برد. ۴. المَطَرُ: باران نبارید. ۵. ه: او را سخت  
 کتک زد.

قَحَطَ تَقْحَطًا وَ قَحَطًا وَ قُحُوطًا العامُ: سال خشک و  
 بی باران شد.  
 قَحِطَ تَقْحِطًا ۱. المَطَرُ: باران نبارید. ۲. ت الأرضُ  
 گیاه زمین از کم بارانی خشک شد. ۳. العامُ: سال  
 خشک و بی باران شد.

قَحِطَ مَجْدُ العامُ: آن سال بارندگی نشد، خشکسالی  
 شد. ۲. - البلدُ: شهر قحطی زده شد، کشور گرفتار  
 خشکسالی شد.  
 القَحْطُ: ۱. مصد قَحَطَ وَ قَحِطَ. ۲. نباریدن باران،  
 بی بارانی، خشکسالی، قحطی، تنگسالی.

القَحِطُ ۱. عامٌ -: سال بی باران، خشکسال. ۲. بلدٌ  
 -: شهر و سرزمین قحطی زده.  
 قَحَفَ تَقْحَافًا: از ته ریه سرفه کرد.



القَحْفُ

چیزی بهم پیوسته داخل کرد، کارد و مانند آن را فرو کرد.

قَحْمٌ - قَحْمًا ۱. فی الأمر: بی تأمل و اندیشه خود را داخل آن کار کرد، خود را به خطر افکند، نیندیشیده بدان کار اقدام کرد. ۲. - إليه: پیش از آنکه خوبی چیزی را از بدی آن دریابد به آن نزدیک شد.

قَحْمٌ - قَحْمَةً و قَحْوَمَةً: سالخورده و لاغر شد.  
القَحْمُ: ۱. مص قَحْمٌ. ۲. سالخورده لاغر اندام. ۳. اسب لاغر و ناتوان. ج: قَحَامٌ.

القَحْمُ ج: قَحْمَةٌ.

القَحْمُ ج: قَحْوَمٌ.

القَحْمَةُ: جای خطرناک، مهلکه.

القَحْمَةُ: مرد بی باک ماجراجو.

القَحْمَةُ: ۱. کار دشوار و مشقتبار. ۲. جای خطرناک، مهلکه، تنگنا. ۳. تنگسال سخت. ۴. خشکسالی، گرانی و کمیابی. ج: قَحْمٌ. ۵. «قَحْمُ الطَّرِيقِ»: دشواریهای راه، جاهای سخت و خطرناک راه. ۶. آن نوع دشمنیها که آدمی را به کارهای ناپسند وامی دارد. ۷. «قَحْمُ الشَّهْرِ»: سه شب پایانی ماه قمری.

القَحْوَانُ: گُل و گیاه بابونه. واحدش قَحْوَانَةٌ است.

القَحْوَانَةُ: یک گُل بابونه.

القَحْوَلَةُ: بیوست، خشکی.

القَحْوُوفُ ج: ۱. قَحْفٌ. ۲. قَحْفٌ.

القَحْوُومُ: مرد سالخورده، کهنسال. ج: قَحْمٌ.

القَحِيظُ: ۱. فعل به معنی مفعول (مَقْحُوطٌ): خشک شده، خشکیده. ۲. شهر قحطی زده. ۳. سال کم خیر و برکت. سال بی باران.

قَدٌ: اسم معنی به معنی بس، کافی «قَدٌ زیدٌ درهمٌ»: یک درهم برای زید بس، و گاه معرب می شود «قَدٌ زیدٌ درهمٌ». ۲. اسم فعل به معنی «كَفَى یا يَكْفِي» کافی بود یا کافی است. «قَدٌ فلاناً درهمٌ»: فلانی را یک درهم بسنده و کافی است. اسم بعد از قَد در این حالت مفعول و منصوب است. ۳. حرف است که تنها بر سر فعل متصرف خبری مثبت و خالی از عوامل نصب و جزم

درمی آید و در فعل عملی نمی کند و فاصلی میان آن و فعل نمی آید مگر سوگند و به معانی زیر است: الف. با مضارع: ۱. برای بیان قلت یا تقلیل «- يتوبُّ اللُّصُّ»: گاهی دزد توبه می کند. ۲. توقع و احتمال «- يعودُّ المهاجرُ»: امید است که هجرت کرده باز آید، «- يأتي ابوك غداً»: احتمالاً فردا پدرت می آید. ۳. تکثیر «- أشهدُ الغارةَ الشعواءَ»: چه بسا، و چه بسیار غارت پراکنده که در آن حضور داشتیم. ب. با ماضی: ۱. برای تحقیق و تأکید «- نَجَّحَ المجتهدُ»: حقاً یا همانا یا بی گمان، یا برآستی که کوشنده پیروز و موفق شد. ۲. برای تقریب و نزدیک کردن گذشته به حال «- ذهب فلانٌ»: هم اکنون فلانی رفت.

قَدَاٌ - قَدَاً (ق د و) الطَّعامُ: غذا را خوشمزه و خوشبو ساخت.

قَدَاٌ - قَدَاً (ق د و) ۱. نزدیک آمد. ۲. از سفر بازگشت. ۳. - به فَرْسَه: اسبش او را تند برد. ۴. - الطَّعامُ: غذا خوشمزه و خوشبو شد.

القَدَا: ۱. بوی. ۲. بوی خوش.

القَدَائِمُ ج: ۱. قَدُومٌ (به معنی ۲). ۲. قَدِيمٌ. ۳. قَدِيمَةٌ.

القَدَاةُ: ۱. مص قَدَى. ۲. بوی. ۳. بوی خوش غذا.

القِدَاحُ ج: قِدَاحٌ.

القِدَاخَةُ: قَدَح سازی، کاسه گری.

القِدَادُ: جانوری پستاندار و جونده از تیره دیپویدها با انواع بسیار که در مناطق گرمسیر و معتدل زیست می کند، موش صحرائی، کلاکاموش. (E) Jerboa (S) Dipus ۲. جوجه تیغی، خاریشت. - قَبِجٌ.

القِدَادُ ج: قَدٌ.

القِدَادُ: درد شکم، دل درد.

القِدَادِيْسُ ج: قَدَّاسٌ.

القِدَادُ: ۱. مص قَدَّرَ و قَدَّرَ. ۲. قدرت، توانایی.

القِدَادُ: ۱. شخص میانه بالا. ۲. پسر چالاک و سبکروح، زبر و زرنگ. ۳. آن که در (قَدَّر) دیگ غذا می پزد. ۴. مار بزرگ.

القَدَاةُ: ۱. مص قَدَّرَ و قَدَّرَ. ۲. توانگری، ثروتمندی.



القَدَاةُ



القِدَادُ





القُدح

قُدَحٌ - قُدُوْحاً (لا) ۱. ت العین: چشم گود افتاد. ۲. - السَّوْسُ فِي الْأَسْنَانِ: کرم دندانها را خورد، کرم به دندانها افتاد.

القُدْحُ: ۱. مصد قُدَحٌ. ۲. عیب، نکوهش، مذمت، سرزنش. ۳. کرم خوردگی دندان یا درخت.

القُدْحُ: ۱. کاسه، پیاله. وقتی قُدَح گویند که خالی باشد و در صورت پُر بودن «کاس» گفته می‌شود. ۲. - السَّوْسُ: الفَرْدُ: آن که پدرش معلوم نباشد، فرزندخوانده. ج: أَقْداح. ۳. «لا تجعلونی کَقُدْحِ الزَّاکِبِ»: مرا آخر قرار ندهید\* ۴. [کشاورزی]: نوعی پیرایش و هزس درختان.

القُدْحُ: ۱. تیر، چوبهٔ نتراشیده و بی پَر و پیکان تیر. ۲. تیر قمار. ج: قِداح و أَقْداح و أَقْدَح و قِدْحان. حج: أَقْدِیح. ۳. دشنام‌دهنده و سرزنش‌کننده، قُدْح‌کننده. ج: أَقْداح. ۴. «صَدَقَهُمْ وَنَسَمَ قُدْحَهُ»: برای ایشان سخن حق گفت. ۵. «أَبْصِرْ وَنَسَمَ قِدْحَكَ»: خود را بشناس! (لس).

القِدْحان ج: قُدْح.

القُدْحَةُ: یک ملعقه (ملاقه) آش یا شوربا و مانند آنها. قُدُّ - قُدّاً ۱. الشیء: آن چیز را بُرید، پاره کرد، درید، شکافت. ۲. - الشیء: در تعبیر قرآنی، آن چیز را از درازا بُرید\*\* یا شکافت (و دقیقتر): جِر داد. «و قُدَّتْ قَمِيصَةٌ مِنْ نَبْرِ» (قرآن مجید، یوسف، ۲۵) (آن زن جامهٔ او را از پس درید. ۳. - المسافرُ الفلاةَ: مسافر بیابان را بُرید، طی کرد، از آن گذشت. ۴. - الکلامُ: سخن را بُرید، قطع گردید.

قُدَّ مج ۱. الرجلُ: آن مرد به شکم‌درد مبتلا شد، دل‌درد گرفت. ۲. - السَّيْفُ: شمشیر چنان تیز کرده

\* (لفظاً): مرا چون پیالهٔ سوار قرار ندهید، زیرا سوار پس از مسافرت پیالهاش را به تو توبرهاش می‌آویزد و به پشت خود می‌افکند (لس).

\*\* راعب در «المفردات» اختصاص «بریدن از درازا» را به فعل «قُدَّ» داده است ولی مؤلف اعجاز بیانی قرآن وجهی برای این اختصاص نیافته است. (اعم ص ۴۰۷).

۳. توانایی، نیرومندی.

القُداس: ۱. سنگی که در حوض آبشخور شتران اندازند تا آب را به وسیلهٔ آن اندازه‌گیرند و تقسیم کنند.

۲. دانه‌ای سیمین به شکل مروارید، گلولهٔ کوچک نقره‌ای. ۳. والا، بزرگوار، بلندپایه «هو ذو شرفٍ - او مردی شریف و ارجمند است.

القُداسَةُ: ۱. مصد قُدَسٌ. ۲. پاکیزگی. ۳. لقب پاپ در مذهب کاتولیک «قُداسَةُ البابا»: مقام مقدس پاپ اعظم. ۴. لقب اسقف بزرگ در مذهب ارتودکس.

القُداف: ۱. سبوی سفالین، کوزهٔ گلی. ۲. کاسهٔ بزرگ، قُدْح بزرگ.

القُدام: ۱. قدیم، دیرین. ج: قُدامی. ۲. «القُدامی»: پیشروان لشکر.

القُدامی ج: ۱. قادمه. ۲. قدیم. ۳. طلایهٔ لشکر، پیشروان لشکر.

القُدامیس ج: ۱. قُدماس. ۲. قُدْموس. ۳. قُدْموسه.

القِدَّة: ۱. مصد وَقَدَّ (اصلش وَقَد است). ۲. پیشوا، قائد. ۳. نوعی مار. ج: قِدات.

قُدْحٌ - قُدْحاً ۱. فی عِزِّضه: او را بدنام ساخت، رسوا کرد، از او عیبجویی کرد. ۲. - المرقُ: شوربا را با ملاقه برداشت و در کاسه ریخت. ۳. - الزَّئِدُ أو به أو بالعود: چوب آتشزنه را زد و آتش درآورد. ۴. - خِتَامُ الخابِیةِ: مهر و موم سرِ خمره را برداشت. ۵. - الأمرُ: آن کار را ساخته و پرداخته کرد. ۶. - الدَّوْدُ فی الشَّجَرِ أو فی الْأَسْنانِ: کرم درخت یا دندان را خورد. ۷. - الشیءُ فی صدری: آن چیز در دل من اثر گذاشت. ۸. - فی القُدْحِ: با ته پیکان چوبهٔ تیر را شکافت، در تیر شکافی به وجود آورد. ۹. - فی ساقی أُخیه: دوست یا برادرش را فریب داد، به او حقه زد. ۱۰. - ت العین: چشم به گودی افتاد. ۱۱. - الکحْالُ العین: چشم‌پزشک آب مروارید چشم را درآورد، چشم را عمل کرد. ۱۲. - القُدْرُ: آنچه را در دیگ بود با کفگیر یا ملاقه درآورد.